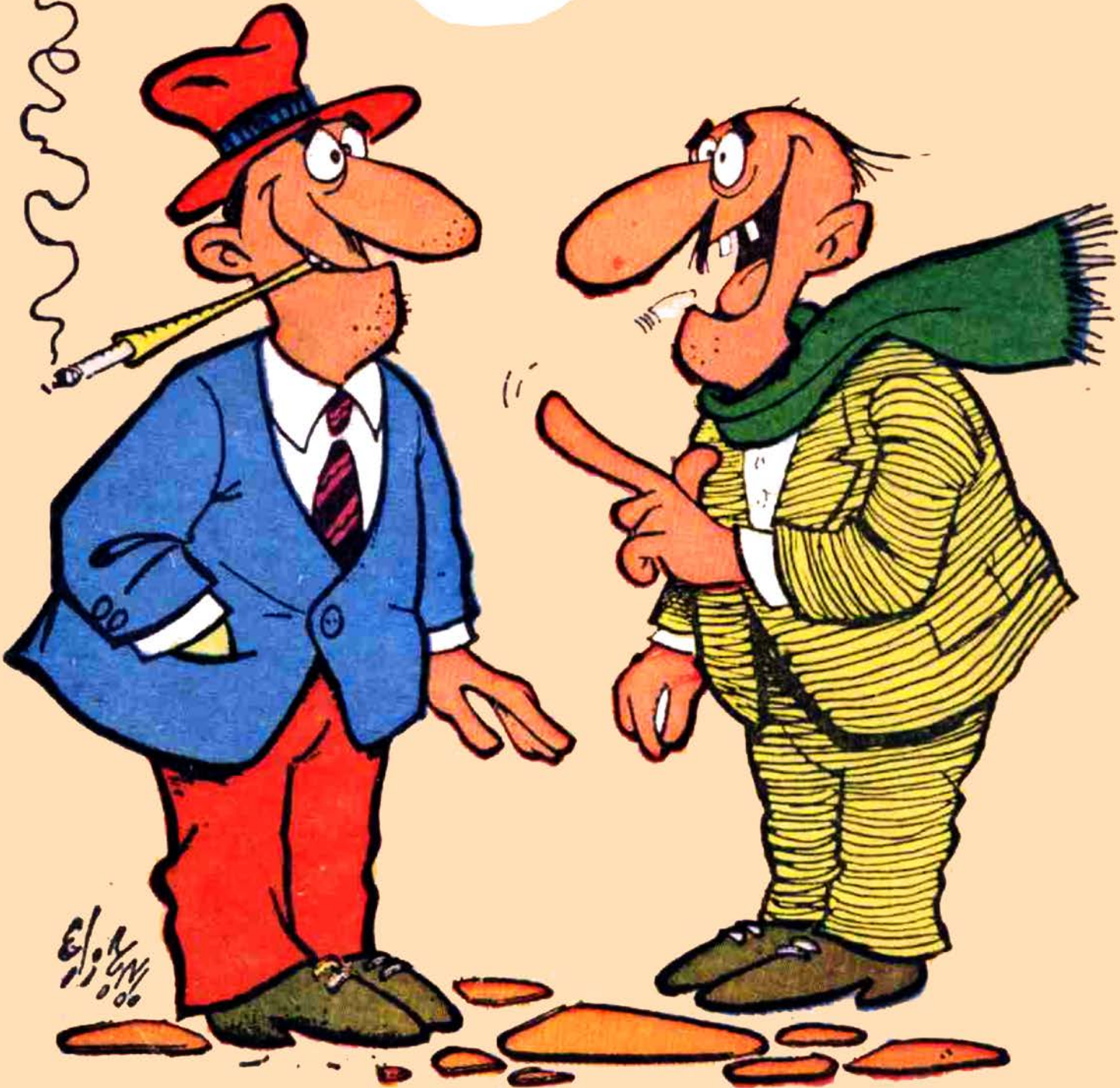


شاهکار عزیز نسین

ترجمہ رضا ہمراہ

زن بھڑکانے کی پیر



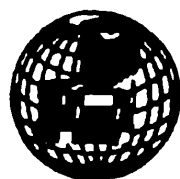
زن بهانه گیر

شاهکار :

عزیز نسیین

ترجمه :

رضا همراه



دنیای کتاب

تهران - شاه آباد پاساژ اقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

حق چاپ محفوظ

آنچه در این کتاب می خوانید

- ۹ زن بهانه گیر
- ۲۱ آدم پر کار
- ۲۵ کنسرت گریه برای زن حامله
- ۴۹ تأمین مسکن
- ۶۱ سگ اصیل
- ۷۳ وقاحت هم حدی داره
- ۸۱ دریکروز
- ۸۷ عاقبت باشه
- ۹۹ حروف الفباء
- ۱۱۳ هر کس خوبتزدود برنده اس
- ۱۳۹ میزیک کارمند
- ۱۵۵ باران آمد اینطور شد
- ۱۶۷ داستان صندلی

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

عزیز نسین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره (هبللی) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد راتوی قنذاق مخملی بستند! حیر پدر عزیزیک کارگر ساده شهرداری بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت در یک گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر و نحیف بخاطر کمک به پدر و مادرش با دنیا گذاشت. زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گرسنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا بر نامه سنگینی را که بر عهده داشت انجام دهد.

با اینکه در فامیل او حتی یک نفر پیدا نمیشد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. تعجب میکنید اگر بشنوید (نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تا خواست دست بپای برد او را جزء بچه‌های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شباندروزی نظام بردند و کسی که می‌خواست نویسنده شود سر باز شد.

در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه اجباری شد و هر کس می‌کوشید با انتخاب يك اسم اروپائی رشد خود را نشان دهد (نصرت) کلمه (نسین) را که بمعنای «تو چکاره‌ای؟» برای خودش برگزید. .. بسال ۱۹۳۸ افسر شد. کار نویسندگی را از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش را با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش (عزیز نسین) امضاء میکرد و همین اسم بروی او ماند. این موضوع برای پدرش که کارمند دولت بود تولید زحمت بسیار کرد و از اینکه يك کارمند از کارهای دولت انتقاد می‌کند بارها مزاحمش شدند. و برای خود او هم بعدها اسباب دردسر شد زیرا

نمیتوانست و جوهی را که از سایر کشورها بابت حق التألیف
برایش میفرستادند از بانکها دریافت کند .

باهمه احترام و ابهتی که افسر هادر جامعه داشتند و هر
جوانی آرزو می کرد او نیفورم ارتش بدتن داشته باشد و ای
بعلت اینکه در ارتش جزرسته های سوار - پیاده - زرهی -
مخابرات و خیلی چیزهای دیگر .. از رشته نویسندگی خبری
نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفاء کرد. و بکارهای
مطبوعاتی پرداخت .

نشریه ای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش
گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد . اما عمرش زیاد دوام
نیافت و بدست (قشریون) و با کمک دولت ویران گردید .

عزیز مجبور شد با نام های مستعار و جور و اجور مطالبش
را به روزنامه ها و مجلات مختلف بدهد. بمحض اینکه ناشرین
بهویت او پی میبردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری
برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ و
شیرینی برایش بیار آورد و عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام
(اینطور نبودم اینطور هم نخواهد ماند) نوشته :

با اینکه دوبار تجدید فراش کرده اکنون تنها زندگی میکند و از ثمره ازدواج‌هایش چهار فرزند و یک نوه دارد. ۵۶ سال از عمرش میگذرد و بعثت اقامت طولانی در زندان که کاری جز خوردن و خوابیدن نداشته‌بیش از حد معمول چاق شده‌است.

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برندهٔ مدال طلای فکاهی نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ نوشته‌هایش در مسابقات بین‌المللی رتبه اول را بدست آوردند.

تاکنون بیش از دو هزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت نمایشنامه نوشته . . کدبه اکثر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده‌اند.

بعثت تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و ترکیه کتابهای او در کشور ما بیش از تمام ممالک دنیا منتشر گردیده که از این میان بیش از بیست کتاب را خود من در مدت چهار سال ترجمه کرده‌ام و شش هفت جلد دیگر وسیله سایر مترجمان منتشر شده ...

رضا همراه

زن بهانه گیر

زنش هیچوقت دلش نمیخواست در هوای طوفانی باکشتی
مسافرت کند... اگر هم مجبور میشد تا مقصد اخمهایش توهم
میرفت و ناراحتی میکشید...

کسانی که در حیدرپاشا زندگی می کنند مجبورند کشتی
سوار شوند چون از راه خشکی ارتباط دو قسمت شهر قطع
شده است.

اکثر مردم حیدرپاشا هم محل کار و کسبشان در استانبول
است بهمین جهت مجبورند مرتب با کشتی در رفت
و آمد باشند.

زن و شوهر یکروز طوفانی توی استانبول کارداشتند..
اعصاب زن خیلی خراب شده بود...

شوهر برای تسکین قلب زنش یکریز حرف میزد
میخواست او را دلداری بدهد و آرام کند میگفت:

- تابحال کسی ندیده و نشنیده این کشتی‌ها غرق بشه،

چرا بیخود میترسی..؟

زنش که کنترل خود را از دست داده بود فریاد کشید:

- یعنی چی .. چون تابحال غرق نشده بعد از این هم

نخ-واهد شد؟ مگه نشنیدی از قدیم گفتن «کار یه دفعه

میشه..»

زنش حق داشت.. از طرفی شوهر هم بخاطر تسکین

زن مجبور بود این حرف‌ها را بزند

شوهر سعی کرد با حرف‌های خنده‌دار زنش را سرگرم

کند:

- به بین چه گهواره خوبی به!!

در این اثنا کشتی روی يك موج بزرگ بالا رفت و بسرعت

بائین آمد . . زن دست‌هایش را چنان محکم به کناره

صندلی‌ها فشرد که ناخنبایش توی گوشت انکشت مایش
فرو رفت . .

ولی مرد سعی میکرد همچنان خون سرد خطر را باشوخی
و مزاح کوچک و آسان جلود دهد هنگامیکه موج از زیر
کشتی رد شد و کشتی پائین افتاد مرد هم باد دهانش را خانی
کرد و باخنده گفت:

«هوپ..»

زن که از حرکات و رفتار شوهرش بیشتر عصبانی میشد
کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:

- تو اصلاً احساس و درک نداری.. بهمین جهت است که
هیجوقت نمیتوانم دردهایم را به تو بگویم..

تو همه چیز را با مسخره و شوخی از سرت رد میکنی.. و
به دردهای من علاقه نشان نمیدهی..

زنش حق داشت در حالیکه شوهرش اینطور نبود..
میخواست زنش را سرگرم کند ولی حرفهایش و حرکاتش طوری
بود که کارها را بدتر و خرابتر میکرد..

زن و شوهر سکوت کردند تا وقتی که کارهایشان در

استانبول تمام شد و به اسکله برگشتند حتی يك كاهه با هم حرف
تزدند..

طوفان هنوز آرام نگرفته و باد با صدای مهیبی میفرید..
زن از سکوت و قهر شوهر بیشتر رنج میبرد...

هنگامی که دوباره سوار کشتی شدند زن دلهره و ترس
زیادتری داشت امواج طوفان شبها سرکش تر میشوند..
شوهر دلش تاب نیاورد.. ایندفعه میخواست از راه
منطق و بدون اینکه بخندد زنش را دلداری بدهد:

- عزیزم نگاه کن کشتی تا سقفش پراز آدم است ..
بین توی اینهمه جمعیت هیچکس نمیترسد اگر خطری بود
اینها اینطور آرام نمی نشینند و خنده و تفریح نمی کردند..
اگر از روی منطق فکر کنیم خیلی بیشتر از این..
زن که حوصله اش سر رفته بود حرف شوهرش را
برید:

- من میگویم میترسم تو برام از منطق حرف میزنی..
ترس منطق سرش نمیشه.. من می ترسم.. می فهمی؟ حرف
تزن..

شوهر بازهم مثل همیشه گفت:

«چشم...» دلش نمی خواست بگویم گوه‌های آنها بگوش
سایر مسافران برسد..

قهر زن و شوهر چند روز ادامه پیدا کرد.. بازهم يك
روز طوفانی مجبور شدند سوار کشتی شوند .. زن از شدت
ترس به خود می پیچید .. و مرد نمی دانست چکار کند.
اگر کار را بشوخی برگذار کند به زنش توهین می شود،
اگر جدی و منطقی حرف بزند کار را خرابتر می کند بقول
زنش، ترس که منطقی نمی فهمد.. « بهتر دید ساکت بماند و
حرف نزنند..»

توی کشتی زن مرتب غر و غرمی کرد و در باره ترسش
حرف میزد ولی شوهر اعتنا نمی کرد و ابداً عین خیالش نبود..
بازهم حوصله زن سر رفت و داد کشید.

- مرد تو چطور آدمی هستی؟! نمی بینی من چه زجری

می کشم؟ چرا حرفی نمی زنی؟!

مرد بالکنت زبان جواب داد:

- خیلی معذرت .. میخام..

بیچاره زنش حق دارد از ترس عرق بریزه کارد درستی
 نیست، او مثل بت در مقابلش ساکت به نشیند.
 شب دوباره هنگامی کد با کشتی بدخانه بازمی گشتند
 طوفان بیداد می کرد کشتی مثل پر کاه روی امواج بالا و
 پائین میرفت.

صورت زن از ترس مثل گچ سفید شده بود. شوهر در مانده
 و بی چاره نمیدانست تکلیفش چیست .. اگر زنش را تسکین
 بدهد عصبانی می شود و میگوید «مسخره ام میکنی» اگر مزاح
 کند زنش میگوید:

«تو احساس نداری و مرا آدم حساب نمیکنی.» حرف
 منطقی هم که سرش نمیشود اگر هم سکوت کند که زن اعتراض
 می کند و بد او توجه نمیکنم . پس چکار کند کد زنش
 خوشش بیاید..

زن همچنان غرولند می کرد:

- کاش سوار کشتی نمی شدم .. اگر می دانستم طوفان شدید
 است نمی آمدم شب در ایستگاه ایستادم .. وای .. دلم درد
 گرفته .. حال منقلب است ..

شوهر نه میتوانست بخندد! نه جرأت داشت حرف
بزند! نه صلاح بود سکوت کند!

سرش را بلند کرد به صورت زنش نگر است..

اینبار زن از نگاه شوهرش تاسرحد جنون دیوانه شد
بی اراده بسرش داد کشید:

- چرا اینطور نگاهم میکنی؟.. چطور شده؟ دردم
را بهت گفتم کفر شد؟!

خاک بر سر تو شوهر کنن بجای اینکه فکری برام بکنی
نگاهم می کنی.

مرد باز هم آرام و خونسرد جواب داد:

- چرا عصبانی میشی؟ منکه حرفی نه زدم.. منظوری
نداشتم..

زن خشمگین ادامه داد:

- کاشکی هزارتا فحش بهم میدادی ولی اینطور نگاهم
نمی کردی.. یعنی تو خودت نمیدانی معنی این نگاهت چی
بود؟!

زنش حق داره ... لابدطوری بروی او نگاه کرده که

معنیش بد بوده ...

زن و شوهر باز هم دوسه روزی قهر کردند ... بعد از آن
روزهای طوفانی هرگز سوار کشتی نمیشدند . مردمی ترسید
زنش ناراحت بشه و صفای زندگی شان بهم بخوره ...
زمستان رفت .. بهار تمام شد و تابستان آمد .. در این
فصل دریا کاملا آرام است و کوچکترین حرکتی روی آبها
دیده نمیشود ...

زن و شوهر سوار کشتی شدند به استانبول بروند ...
وقتی کشتی از اسکله حرکت کرد زن قیافه مشکوکی بخود
گرفت ... سرش را بجلو خم کرده و تمام قوایش را در یکجا
متمرکز کرده بود انگار میخواست چیزی مهمی کشف کند ...

شوهر پرسید :

-طوری شده؟

- صدای ماشین را میشنوی؟

- چه ماشینی؟

زن با عصبانیت داد کشید!

- اینجا چه ماشینی هست؟ ماشین خیاطی که نیست

خوب معلومه توی کشتی که هستیم منظورم صدای موتور کشتی است...

مرد هنوز چیزی دستگیرش نشده بود آرام از زن پرسید؟

- موتور ماشین کشتی چی شده ۱۹ ..

- مگه نمیشنی موتور کشتی خوب کار نمیکنه !

مرد کمی گوش داد و بعدشانه هایش را بالا انداخت :

- من چیزی نمی فهمم ..

زن عصبانی شد.

- میخوای بگی موتور طبیعی کار میکنه ؟ !

مرد صلاح دید سکوت کند نمیخواست قضیه به جاهای

باریک بکشد ... ولی زن دست بردار نبود .

- چرا جواب نمیدی ؟ ... بنظر تو کشتی درست

کار میکنه؟

مرد توی مخمصه بدی گیر کرده بود اگر می گفت صدای

موتور طبیعی به زنش عصبانی میشد بهمین جهت جواب داد :

- چندان هم طبیعی کار نمیکنه ! ...

- مسخره‌ام می‌کنی ؟ !

شوهر از ترسش ساکت شد.. زن اخم‌پایش را توهم کرد...
پس از چند دقیقه زن سکوت را شکست :

- دیدی حق با من بود .. کشتی را می‌شود عوض کرد ..
دارد بد اسکلده حیدر پاشا برمی‌گردد ..

مرد از پنجره بیرون را نگاه کرد. کشتی بطرف استانبول
پیش می‌رفت. دید اگر حرفی بزند زانش که قانع نمی‌شود هیچ ممکن
است کار خراب‌تر شود به همین جهت سکوت کرد ...
دردش خدا خدا می‌کرد زودتر به اسکله برسند و
پیاده شوند ...

زن دوباره پرسید :

- پروانه کشتی شکسته ؟

- عزیزم اگر پروانه بشکند کشتی راه نمیره ..

- خوب حالا هم که راه نمیره ایستاده ...

مرد با زحمت خودش را نگه‌داشت و از خنده‌اش
جلوگیری گردنه حرف زد و نه روی زانش نگاه کرد ...

زن پرسید :

- چرا اینقدر دیر کرد همیشه در مدت بیست دقیقه به

اسکله استانبول میرسیدیم ..

مرد به ساعتش نگاه کرد پانزده دقیقه بود که از جیدر-
پاشا حرکت کرده بودند و طبق معمول ۵ دقیقه دیگر بمقصد
میرسیدند ولی باز هم ترسید حرفی به زنش نزنند.. کشتی بمقصد
رسید پیاده شدند زن غرولند بکنان گفت :

- درست یک ساعت طول کشید ...

ولی اینبار حق بازنش نبود ... مرد تازه فهمید که همه
تقصیرها به گردن خودش است از روز اول هر کاری زنش کرده
و هرچی گفته است مرد حق را به او داده و حالا کار به جایی
رسیده که زن مطلب باین واضحی را او رونه جلو میدهد .
قدیمی ها راست گفته اند : گربه را باید جلو حجله
کشت . . هر کس برخلاف این عمل کند تا آخر عمر باید
غرولند زنش را تحمل نماید و آخرش هم نتیجه هیچ است

آدم پر کار

بعضی اشخاص مثل درهای دو طرفه میمونن دائمی
روی پاشنه‌هاشون حرکت می‌کنند.. وقتی هم کسی از میان
در عبور نمی‌کنه تا مدتی درها خود به‌خود باز و بسته
میشن!!

«جناب آقا» هم از تیپ آدم‌هایی فر فرهای بود صبح ساعت
۹ صبح مهمان‌ها رادر اسکله بدرقه کرد ..
ساعت نه و چهل دقیقه به پیشواز هیئت تجار تی خارجی
به فرودگاه رفت..

در این مراسم طبق معمول طرفین چند جمله باهم رد
و بدل می‌کنند ولی جناب آقا عادت داشت در هر یک از مراسم
حداقل ده دقیقه نطق کند .. مخصوصاً در مراسم پیشواز این

نطق‌ها غراتر میشد و اغلب این جملات را بکار میبرد:

«ما و شما که نمایندگان دو کشور باستانی هستیم باید
 بیش از پیش در راه تحقق بخشیدن آرمانهای کشورمان
 بکوشیم» یا «ما دو ملت برادر و هم‌کیش هستیم». باید با
 همکاری و همگامی دست به دست هم بدهیم و روز به روز
 رسته‌های فی‌مابین را محکمتر سازیم...»

یا اینکه «همینطور حفظ و استقلال دموکراسی و
 تحکیم مبانی دوستی لازم است اتحاد و اتفاق خود را مستحکمتر
 نمائیم.»

جناب آقا يك عادت ديگر هم داشت همینطور که حرف
 میزد زیر چشمی ساعتش را هم نگاه میکرد.

در ساعت ده و سی دقیقه برنامه افتتاح کارخانه چوب
 پنبه سازی شروع می‌شد و باید در آنجا هم نطق کند.

وقتی ماشینش جلوی کارخانه رسید چند دقیقه از
 ساعت مقرر می‌گذشت. مدعوین خیلی وقت بود انتظار
 می‌کشیدند...

بادیدن او جمعیت یکباره شروع به کف‌زدن کرد جناب

آفاکه وقت زیادى نداشت و نيمساعت ديگر مى بايست در مراسم زدن کلنگ ساختمان نوانخانه شرکت کند يکراست بطرف ميز خطابه رفت و شروع بصحبت کرد:

«هموطنان عزيز باافتتاح اين کارخانه قدم بزرگى در راه توسعه صنعت و تجارت کشور برداشته مى شود. . . اين ششمين کارخانه اى است که تاکنون در کشور افتتاح شده اميدواريم در آينده نيز هرروز شاهد تأسيس چنين مؤسسات و کارخانجات بزرگى باشم»

فکرش توى مراسم افتتاح نوانخانه رفت ورشته کلام را فراموش کرد ..

بعداز اينکه دوسه تا سرفه کرد براى اينکه مدعوين را زياد در انتظار نکذارد مجبور شد چيزى بگويد:

«نميدانم شماها اطلاع داريد چوب پنبه چى به؟ اين

يک چيزى است که سرشيشه ها مى زنند!:

اين صنعت کشور ما خيلى پيشرفته است. در دنيا ما مقام

سى و نهمين رادر ساختن چوب پنبه احراز کرده ايم!! باافتتاح

اين کارخانه مى توانيم محصول چوب پنبه به کشورهای ديگر

صادر کنیم!!»

مدعوین که از شنیدن این حرفها تحريك شده و سر تا پایشان از هیجان و غرور می لرزید بدون اراده نطق جناب آقارا با کف زدن های پر شور و ابراز احساسات قطع کردند.. جناب آقا هم که میدانست این ابراز احساساتها بزودی خاموش نمیشود و مجالی برای ادامه نطق نیست فوری از کرسی خطابه پائین آمد و با قطع نوار کارخانه را افتتاح کرد و بدون اینکه چیزی بخورد و تغییر ذائقه ای بدهد سوار ماشینش شد و بطرف محل نوانخانه حرکت کرد.

توی ماشین نطقی را که میباید در محل نوانخانه ایراد کند در ذهنش آماده ساخت..

لازم بود مراسم را خیلی با عجله تمام کند چون در ساعت یازده و بیست دقیقه در دفتر کارش با نماینده سازمان ملل متفق قرار ملاقات داشت.. و راجع به موضوع مهمی باید مذاکره میکردند!!

در محل ساختمان نوانخانه هم با گرمی و کف زدن از جناب آقا استقبال کردند و چون هوا منقلب و طوفانی بود

جناب آقا يك رامت پشت تریبون رفت و نطقش را آغاز کرد:
 «هموطنان عزیز با سر بلندی و افتخار افتتاح این کارخانه
 را به شما تبریک می گویم..»

چند نفر که جلوتر بودند وزودتر متوجه اشتباه جناب
 آقا شده بودند بازحمت جلوی خنده هاشان را گرفتند و
 با اشاره چشم و ابرو سعی می کردند جناب آقا را متوجه
 کنند.

جناب آقا باهوش خدادادی فوری متوجه شد ولی خود
 را نباخت و به نطقش ادامه داد:

« این کارخانه را که چند لحظه پیش افتتاح کردیم
 می خواستم به اطلاع شما برسانم چون مطمئن هستم همه شما
 از ترقیات مملکت خوشنود میشوید..»

جمعیت چنان باهیجان شروع به کفزدن کرد که میز
 خطابه جناب آقا به لرزه افتاد با اشاره دست جمعیت را ساکت
 کرد و ادامه داد:

«بعله بعد از افتتاح کارخانه چوب پنبه سازی زدن کلنگ
 نوانخانه هم یکی از افتخارات ماست»

جمعیت دوباره شروع به کفزدن کرد . . جناب آقا
 بازحمت مردم را ساکت کرد و ادامه داد:
 «در کشور همه باید در رفاه و آسایش باشند. فقیر.
 غنی. عاقل. دیوانه. سالم. مریض...»
 هیچان مردم بقدری اوج گرفته بود که آقا نتوانست
 به نطقش ادامه دهد.

از پشت تریبون کنار آمد و در میان کفزدن های مردم
 اولین کلنگ ساختمان نوانخانه را به زمین زد بعد بدون اینکه
 چیزی به خورد یا خستگی بگیرد سوار شد و بطرف دفترش
 رفت.

توی ماشین مذاکراتی را که میبایست با نماینده سازمان
 ملل انجام دهد مطالعه می کرد. اما تمام فکرش متوجه بر نامه
 افتتاح پارک کودکان بود..

«فعالیت های سازمان ملل در راه بهبود وضع ملت ها
 اثری عمیق دارد..» .. «راست گفته اند یک دست صدا ندارد
 اما بمصیبت دست اتحاد بسوی سازمان دراز می کنیم ..»
 به ساعتش نگاه کرد زمانه افتتاح پارک کودکان داشت

دیر میشد . . . بهمین جهت سعی کرد مذاکرات رسمی زودتر تمام شود ..

عکاس‌ها و خبرنگارها بیشتر - نماینده سازمان وقت اورا گرفتند عکاس‌ها هر کدام اصرار داشتند چهار پنج جور عکس از جلسه مذاکرات بگیرند .. و خبرنگارها سئوالات عجیب و غریبی می کردند ..

جناب آقا دوسه بار جواب‌های عوضی داد اما هر بار با زرنگی مطالب را جور کرد ..

بهر زحمتی بوده دقیقه بعد از وقت مقرر به محل پارک کودکان رسید این دفعه حتی فرصت نفس تازه کردن نداشت فوری فوری قیچی را به دست گرفت و پارک را افتتاح کرد .. کفزدن شروع شد اما جناب آقا نمیتوانست منتظر پایان ابراز احساسات بشود سوار ماشین شد و حرکت کرد .

نهارش را سرپائی خورد و برای افتتاح کارخانه ماشین ریش تراشی راه افتاد ...

در کارخانه ماشین ریش تراشی وقت کافی برای نطق کردن داشت . پشت میز خطابه رفت : «هموطنان محترم ..

اصلاح کردن امروز جزء ضروریات زندگی است... اصلاح...
 در هر کاری خوبست چه اصلاح صورت چه اصلاح ملی و
 دولتی...

بهمین جهت ماقبل از هر چیز این کارخانه رادرست
 کردیم .. مخصوصاً به بانک کشاورزی توصیه کرده ایم بهر يك
 از کشاورزان يك ماشين اصلاح به اقساط ط-ولانی بفروشد تا
 کشاورزان بهتر بتوانند خودشان را اصلاح کنند ! ...
 کف زدن های پر شور مدءوین سالن را به لرزه
 انداخت ...

جناب آقا فرصت پیدا کرد ساعتش را نگاه کند چون بعد
 از اینجا نوبت افتتاح چشمه تاریخی «آقسو» بود ...
 با اشاره دست جمعیت را ساکت کرد اما از فرط خستگی
 دنباله مطلب یادش رفت و چون موضوع آب چشمه «آقسو»
 توی فکرش بود بدون اراده گفت :

« آب این چشمه دارای املاح معدنی مفیدی -
 است ! . . . »

معاون او که پهلویش ایستاده بود زودتر از همد مترجه

شدو آهسته بیخ گوش جناب آقا گفت :

- قربان اینجا کارخانه است .

جناب آقا مثل کسی که از خواب می برد تکان خورد

ولسی هر چه فکر کرد نتوانست سروته قضیه را جور کند .

لبخندی زد و گفت :

- منظورم اینست که مملکت ما سرتاسر منابع طبیعی

و مفیدی دارد چشمه ها .. جنگل ها .. دریا .. حتی خاک کشور

ما با خاک سایر ممالک فرق دارد ..

باز جمعیت شروع به کفزدن کردو جناب آقا فرصتی

پیدا کرد تا مطالب رادزد هنش مرتب نماید .

- بله هموطنان خیلی خیلی عزیز صنایع ما هم با صنایع

سایرین فرق دارد این کارخانه که روزی افتتاح می شود

در سرتاسر شرق و غرب نظیر نداردو این کارخانه میتواند

سالانه سیصد میلیون تن ! ماشین صورت تراشی تهیه نماید و ما

تمام این محصولات را به خارج از کشور میفرستیم و افتخار اصلاح

در سرتاسر عالم نصیب ما خواهد شد .

مردم ایندفعه به افتخار اصلاح سرتاسر عالم محکمتر

و با هیجان بیشتر کف زدند و هنوز صدای ترق. ترق کف زدن‌ها در فضا طنین انداز بود که جناب آقا سوار ماشین شد و حرکت کرد جلوی چشمه «آق سو ..» سه تا قربانی زیر پای جناب آقا قربانی کردند و استدعا شد قبل از افتتاح چشمه میز خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها را افتتاح فرمایند ..

اما جناب آقا فرصت کم داشت و می‌بایست زودتر برای زدن کلنگ کانال سرتاسری شهر رجویکراست پشت میز خطابه رفت و شروع به نطق کرد :

– هموطنان ارجمند ساختن کانال برای مملکت ما از همه چیز لازم تر است ...

معاون جناب آقا از پشت دامن او راکشید :

آقا اینجا چشمه اس ..

جناب آقا فهمید بازم خیط کرده لبخندی زد و گفت :

– هر چشمه‌ای يك کانالی لازم دارد.. اگر آب چشمه‌ها

وارد کانال نشود پس به کجا برود ؟

ساختن کانال در کنار چشمه سازی از ضروریات زندگی

است. بعله ما مرتب چشمه میسازیم و کانال درست می‌کنیم تا هر

چدزودتر کشور ما آباد شود ...

بالاخره نوبت افتتاح قسمت کانال سازی رسید جناب-

باز هم پشت تریبون رفت:

- هموطنان گرامی ما این مملکت را بدون کانال تحویل

گرفتیم در مدت کوتاهی لوله های کانال را در سراسر کشور

کشیدیم و .. بعد از این هم اینکار را خواهم کرد ..

فکرش رفت بیش مهمانی دیشب که به افتخار او از طرف

جمعیت طرفداران اصلاحات داده میشد . اما، او بموقع دوتا

برنامه دیگر داشت ...

در عرض يك ساعت قرارداد کارخانه روده سازی را

هم امضاء کرد و سری هم به هنرستان هنرپیشگی زد وقتی وارد

سالن شب نشینی شد از خستگی نمیتوانست سر پا بایستد ...

هم روحش خسته بود هم جسمش .. ولی هیچکدام اینها

نمیتوانست مانع نطق او بشود ...

پشت تریبون که رفت سالن مثل فر فره دور سرش

میچرخید و چشمهایش سیاهی میرفت با اینحال نطقش را

شروع کرد :

– مدعوین گرام ... «سرش گیج رفت . و حرفش را
فراموش کرد ..» میهمانان محترم ...

«مغزش کرخ شده بود و چشمهایش سیاهی میرفت ..»
هموطنان عزیز .. «زبانش به لکنت افتاد ...»

– مادو کشور دوستو برادر هستیم

معاون از پشت به آرنج اوزد :

«قربان این حرفها تمام شد ...»

جناب آقا فهمید خیط کرده سعی کرد خودش را کنترل

و افکارش را جمع کند ولی زحمت بیهوده بود :

– چوب پنبه چیزی است که روی بطریها میزنند ..

چندتا از میهمانها بصدای بلند خندیدند ... معاون

بازهم به آرنج جناب آقازد :

«آقا حواستان کجاس ..؟!»

جناب آقا فهمید بازهم خیط کرده خودشو جمع و جور

کرد اما فایده نداشت :

– بهر يك از هموطنان يك ماشين اصلاح با يدكی های

لازم میدهیم ...

ایندفعه تمام میهمان‌ها به خنده افتادند ... معاون روی زمین تف انداخت :

«تف آبرومان رفت .. آقا اینجا مهمانی‌یه ...»

جناب آقا سعی کرد چشم‌هایش را باز کند و افکارش را متمرکز سازد ولی توی مغزش همه چیز قاطی پاطی شده بود :
- اگر کانال نباشد آب چشمه‌ها کجا میرود ؟

حالا که دیگر همه فهمیده بودند جناب آقا حالش خوب نیست مجلس میهمانی که به افتخارش داده بودند نیمه کاره ماند دو نفر زیر بغل او را گرفتند و بخانه‌اش بردند ...

جناب آقا مثل يك تکه گوشت نوى رختخواب افتاد اما تمام فکرش پیش برنامه‌های فردا صبح بود ساعت ۸ صبح فردا باید کارخانه رب سازی را افتتاح کند ساعت ۹ باید برای پیشواز يك هیئت اقتصادی به اسکله برود ساعت ده بیست دقیقه در کمیسیون نرخ شرکت کند .

ساعت ده و چهار و پنج دقیقه مصاحبه مطبوعاتی دارد ساعت یازده در جلسه انجمن شهر شرکت نماید در ساعت یازده و بیست دقیقه برنامه افتتاح کارخانه آبجوسازی دارد ... و

چندتای دیگر در هر کدام هم باید نطق کند ...!!!
یکی از بدبختی‌های مملکت ما همین است که چند نفر
تمام کارها را بین خودشان تقسیم کرده‌اند هر کدام پنج شش
پست مهم را یدک می‌کشند و بهیچکدام هم نمیرسند .. با
این ترتیب انتظار دارید نتیجه کارها بهتر از این شود. !!!
معلوم است که نه ...

کنسرت گریه برای زن حامله

اگر در روی زمین سه تا شهر زیبا وجود داشته باشد
یکیش استانبول است ... یکی از سه محله زیبای استانبول
هم (کالامیش) است که در ساحل فخر باغچه قرار دارد ...
هوای معتدل اینجا.. دختران زیبای این محله و حتی پسر-
های خوش ادای این منطقه را هیچ کجا ندارد... مناظر قشنگ..
خورشید ملایم و مهتاب روشن کالامیش بی نظیر است ..
بهترین ویلاهای استانبول و قشنگترین ویلاهای
تابستانی در این قسمت بنا شده اند ... همه ساختمان ها یا
روکش سنک مرمری و سیاه دارند یا با آجرهای سفید و نقش

دارتیزین شده‌اند هنر و ذوق و صنعت در روی دیوارها و در محوطه چمن و باغچه‌های این منطقه دست به دست هم داده و غوغائی به راه انداخته‌اند ..

باغچه‌های پرازگل و سبزه منبع استراحت نگاه‌های خسته است . و ماشین‌های آخرین سیستمی که جلوی خانه‌ها پارک شده شخصیت ساکنین منطقه را نمایش می‌دهد...

آدم‌های غریب‌دای که از این جاده عبور می‌کنند از خود خجل میشوند... همانطور این ویلاها هم از زاغه‌هایی که در پشت آنها قرار گرفته شرم دارند ...

این زاغه‌ها بقدری خراب و خاک‌آلود و کثیف است که حتی برای زندگی چهارپایان هم مناسب نیست ..

يك روز زن و شوهری که سه تا بچه هم داشتند و از شهری دور آمده بودند به این منطقه وارد شدند ..

شوهر در یکی از این ویلاها به کار باغبانی مشغول شد...

وزن در ویلاهای دیگر بکار رختشوئی پرداخت

قسمت اول امریه چرا می‌بخندد !

زن از کارش بسیار راضی است.. با اینکه خیلی زحمت

می‌کشدولی چون پول خوبی بدست می‌آورد و می‌تواند شکم بچه‌هایش را سیر کند راضی و خوشحال است... برعکس سابق که هم‌دانش درنگرانی و اضطراب بسر می‌برد اینروزها صورتش.. چشم‌هایش.. حتی دست و آرنج و انگشت‌ها و زلف‌هایش می‌خندد...

امریه و اسحق پس از مدتی کارگری با مقدار پولی که ذخیره کرده‌اند یکی از زاغه‌ها را اجاره می‌کنند. پیش از طلوع آفتاب امریه خندان و خوشحال از رختخواب بلند میشود... باخنده صبحانه شوهر و بچه‌هایش را می‌دهد.. در حالیکه سر تا پایش می‌خندد از خانه خارج می‌شود. بنا دست‌های خندان در خانه‌ای را که امروز در آنجا کار خواهد کرد می‌کوبد..

امریه خیلی زرنک و چالاک است.. در يك لحظه تمام ویلا را جارو می‌کند.. لباس‌ها را می‌شوید و اطو می‌کند.. خوبیش این است که همیشه می‌خندد.. خنده‌آنی از آب‌هایش دور نمی‌شود... نگاهش صورتش.. زبانش همه می‌خندند.. امریه زن سالم و جوان و بانشاطی است...

امریه یکی از خانم هایش را خیلی دوست دارد ...
 هفته‌ای یکبار برای شستن لباس باین ویلا می‌آید .
 این خانم ویلایش از همه ساکنین این منطقه کوچکتر
 و محترم‌تر است .. از سایرین هم کمتر پول می‌دهد ولی در عوض
 از همه خانم های این محله انسان تر است ... او برعکس
 سایر خانم ها بد امریه احترام می‌گذارد ،، او را به چشم یک
 کلفت و رختشور نگاه نمی‌کند ، گاهی وقت ها پهلوی امریه
 می‌نشیند حرکات دست و شانده امریه را که لباس می‌شوید و
 خمده ها و حرکات دلفریب و نشاط انگیز او را تماشا می‌کند
 و برایش از زندگی خودش ... شوهرش .. بچه هایش حرف
 می‌زند ..

گاهی هم از او چیزهایی می‌پرسد ؟

- امریه .. تو همیشه اینطور می‌خندی ؟

- از وقتی به استامبول آمدم ، ، اینقدر خوشحالم ..

چرا نخندم ؟ .. من نخندم پس چه کسی بخندد ؟

صورت امریه برای چند لحظه غمگین میشود ...
 بی اختیار آه می‌کشد و ادامه میدهد ؛
 - ای خانم جان . اگر از وضع زندگی سابق من توی
 ده خبر داشتید بهم حق میدادین ...
 امریه دستش را از توی طشت لباس بیرون می‌آورد کف
 صابون هایش را با آستین هایش پاک میکند و میگوید:
 - خانم جان .. این دست‌ها را میبینید ؟ از بسکه صبح تا
 عصر فضولات گاوها و گوسفندها را قاطی میکردم (نپه)
 برای سوخت زمستان میزدم همیشه زخم وزیلی بود ، ولی
 حالا با آب گرم و صابون های خوشبو بازی میکنم با اینحال
 فخدم ؟ .. مگر توی ده صابون پیدا میشد ؟
 شما خانم جان دهات ما را ندیدی . بقدری تاریک و
 کثیف و بد بود که سر تا پای ما هم بسوی کثافت میداد ...
 سرو صورت ما از دود فضولات خاکستری و قهوه‌ای میشد ..
 عصر ها که شوهرم از صحرا بر میگشت بسکه خسته بود
 حال و حوصله حرف زدن نداشت . حتی نمی‌نهمیدم چطور

حامله میشدم ... هیچ کار مالذت نداشت! : اینجا بهشت است
خانم جان لباس های کهنه ای که در اینجا بماندند از لباس
های تازه توی ده خیلی بهتر است ...

پس مانده غذاهائی که بماندند قبل از این کجا
دیده بودیم .. با این حال چطور نخندم؟ خنده بجای
خود رقص هم میکنم .. روزی هزار مرتبه شکر خدا را بجا
میآورم ...»

قسمت دوم (امریه چرا همیشه حامله است)

امریه دو تا بچه دیگر هم توی استامبول به دنیا میآورد ..
حالا پنج تا بچه دارد ..

خانمی که امریه بیش از همه دوستش دارد . او را
فصیحت می کند ؟

- بسته امریه جان .. پنج تا بچه کافی یه .. این قدر
بچه میخواهی چکار؟

امریه خجالت می کشد ولی باز هم میخندد:

- خانم جان هر وقت بتوانیم . خانه ای بسازیم دیگر

نخواهم زائید ..

خانم امریه درست معنی اینعرف را نمی‌فهمد ...
اصلا داشتن خانه چه ارتباطی با زائیدن بچه دارد ؟ !!
سال بعد امریه ششمین بچه‌اش را میزاید ...
خانم باز هم او را نصیحت میکند:
- امریه بس کن ... مگه دیوانه شدی ؟؟ این بچه‌ها
را چطور می‌خواهی بزرگ کنی ؟؟

- خانم جان تا وقتی خانه بسازیم هر سال یکی خواهم
زائید ! حیف که سالی دو تا ممکن نیست !!
امرید بچه هشتم را هم اضافه میکند ..
- امریه فکر کن خرج این بچه‌ها را از کجا تأمین
خواهی کرد !

- خانم جان هر وقت خانهای داشته باشیم، سرمان را
زیر سقفی که مال خودمان باشد بکنیم آنوقت بس خواهم
کرد !!

امریه صاحب دهمین فرزند می‌شود. وقتی حامله است .

شکمش ... پستان‌هایش هم می‌خندند
 - خانم جان چیزی نمانده صاحب خاندهای بشوم ...
 این بچه را هم بزازیم کار تمام است ...
 قسمت سوم

وقتی امریه صاحب چهارمین بچه اش شد رختشوئی
 را کنار گذاشت دیگر برای خانه تکانی و جارو کشی به خانه‌ها
 نمی‌رفت ...

حالا دیگر راه بهتری پیدا کرده بود ... دایگی و
 شیردادن به بچه‌های زنان جوان و زیبایی که گمان میکردند
 شیردادن به بچه‌ها به زیباییشان لطمه میزند و اندامشان
 را خراب میکند .

به همین جهت امریه هر سال بچه می‌زائید .، تا همیشه
 پستانش پر از شیر باشد ...

او حساب تمام نوعروسان ویلانشین را داشت
 میدانست کی حامله است و چه وقت میزاید !!! ... حساب

کار خودش را طوری ترتیب میداد که با اوفارغ شود .۱
 پستان‌های امریه بقدری پر شیر میشد که اگر تلنکر
 میزدی می‌ترکید ... امریه می‌توانست دو تا .. سه تا بلکه
 چهار تا بچه را شیر بدهد ..
 شیر امریه خوب و مقوی بود ... بچه‌ها قوی و سالم و
 خنده‌رو می‌شدند چون امریه می‌خندید .. پستانش می‌خندید
 وقتی یکی از نوعروسان ویلاها باردار میشد قبل از تهیه
 لباس بچه و سیسمونی به دنبال امریه می‌فرستادند امریه جان
 خودت را آماده‌کن عروس ، در فلان تاریخ میزاید ..
 امریه همیشه آماده بود ! اگر هم غفلت شده بود این
 مسئله برایش اشکالی نداشت فوری دست به کار میشد !
 امریه بخاطر خودش نمی‌زائید . بخاطر شیردار شدن و برای
 شیر دادن بچه‌های ویلانشینان هر سال يك بچه به دنیا می‌آورد
 تا زودتر پول ساختن خانه را تهیه کند ! ...
 برای اینکه شیر امریه مقوی باشد غذاهای عالی و
 خوبی به امریه می‌دادند ... ویتامینهای جور و اجور برایش

تهیه میکردند شربت‌های مقوی به او می‌خوراندند و بهترین
دکترها معاینه‌اش می‌کردند ...

امریه یکدستش توی کره بود دست دیگرش توی عسل...
خوب می‌خورد و خوب استراحت می‌کرد . بمحض اینکه
اظهار کسالت می‌کرد فوری سه چهارتا ماشین شخصی برایش
می‌آوردند و او را به گردش میبردند .

بچه دهمی را بنخاطر دختر حاجی صبری میزائید ...
حاجی صبری از پولداری درجه يك محله است از ثروتش
گذشته مرد مسلمان و پاکی است ...

• یکروز امریه را خواست و به او گفت :

- دخترم هرچه قدر بخواهی بتو میدهم ... هرچه
بخواهی برایت تهیه میکنم بشرط اینکه لقمه حرام نخوری
نوه من باید شیر پاک و حلال بخورد .. مواظب باش چیزهائی
که داماد من بتو میدهد نخوری پول او از مردار هم کثیف
تر است ... آدم بی ناموس و بیشرافی است هر چیزی که با
پول او خریده شود از شراب هم نجس تر است . هرچه دلت

خواست بمن بگو .. من اعلا ترش را برایت میخرم ..
 امریه خندید ... شکمش هم خندید .. پستان هایش
 هم خندید . چون ایندفعه میتوانست با پولی که از شیر دادن
 دختر حاجی صبری میگیرد خانه اش را بسازد ...
 بکروز دیگر داماد حاجی صبری به دنبال امریه
 فرستاد و به او گفت :

- امریه عزیز میان خودمان باشد .. این پدر زن
 پیشرف من از صحبت هایمان با خبر نشود .
 حاجی بودن این بی ناموس برای ظاهر سازی است .
 بچه من باید شیر حلال و پاک بخورد مبادا به حیرهائی که
 این حرامزاده میدهد دست بزنی .. هر چه دلت خواست بمن
 بگو برایت میخرم ..

امریه خندید .. سر تا پایش خندید .. و با شرم و
 خجالت جواب داد :

- دلم توت فرنگی می خواهد ... کمی هم انگور
 باشد بد نیست ...

زن حاجی صبری برای امریه يك كوزه بزرگ ترشی
 ومقدار زیادی انجیر فرستاد تا شیرش خوشمزه بشود ا
 يكروز بلائی بسر امریه آمد كه چیزی نمانده بود حسرت
 خانه بدلس بماند

امریه شنید خاویار خیلی مقوی است . دلش هوس
 خاویار کرد !! و آنقدر خاویار خورد كه مسموم شد و كم
 مانده بود بمیرد .

داماد حاجی صبری قول داده است مخارج ، ساختن
 خانه امریه را پردازد امریه حالا بیشتر از سابق میخندد.
 بعد از این دیگر نخواهد زائید ... بعد از این فقط
 شوهرش كار خواهد كرد وامریه مال بچدهای خودش خواهد
 بود ... **قسمت چهارم**

امریه گریه می کند . به تلخی ابر بهار و به سردی
 آبهای یخ بسته زمستان ... از وقتی كه به استانپول آمده
 اولین دفعه است كه گریه می کند ...
 خانمی كه امریه بیش از همه دوستش دارد اورادلداری

می دهد :

- گزیده مکن امریه جان

چطور گزیده نکنم ؟ دختر حاجی صبری (کورتاژ)

کرد می ترسید بچه زائیدن اندامش را خراب کند .. بچه
سه ماهه را انداخت ...

من بخاطر او حامله شدم امیدوار بودم با پولی که

از آنها می گیرم خانه ام را بسازم ... حالا خانه را که نمیتوانم

بسازم هیچ خرج این بچه هم به گردنم افتاده ... مگر آسار

است ده تا بچه را آدم خرج بدهد ...

دیگر دست های امریه نمی خندید زلفهایش ، چشمانش

انگشتانش نمی خندیدند ...

امریه بی خانمان حالا بخاطر خانه اش و ده تا بچه اش

به تلخی می گریست .

تامین مسکن

در سال ۱۹۳۸ دولت تصمیم گرفت برنامه خانه‌سازی
در سرتاسر کشور را شروع کند و برای تمام مردم مملکت اعم
از کارمند و کارگر شاغل و بازنشسته - حتی پیشه وران جزء
خانه های ارزان قیمت با اقساط طویل المدت بسازد و تجویز
نهد تا خاطر عموم از این مشکل بزرگ راحت شود !
از هر وزارتخانه یک نفر نماینده معرفی شد تا به اتفاق
متخصصین و مهندسین کمیسیون های لازم را تشکیل دهند
و پس از بررسی و مطالعه کامل، برنامه کار را تهیه و جهت اجراء
در اختیار دولت بگذارند ...

اعضاء کمیسیون که بالغ به چهل نفر میشدند در سالن
بزرگی اجتماع کردند و کمیسیون بانطق مهیج جناب وزیر

مربوطه رسماً وارد کار شد ...

پس از نطق جناب آقای وزیر مدتی هم از وقت کمیسیون به اسم معارفه و صرف چائی و شیرینی گذشت .. کمی هم از آب و هوا و سیاست دنیا و تحولات جهان صحبت کردند.. در آخر جلسه کسی که از همه مسن تر بود گفت .
- خب، رفقا اجازه بفرمائید وارد اصل مطلب بشویم ...

همه سکوت کردند و رئیس سنی ادامه دارد ؟
- توجه دارید که منظور از اجتماع ، و تشکیل این کمیسیون تهیه برنامه خانه سازی و تأمین مسکن برای عموم است ...

تمام حضار با حرکت سر فرمایشات رئیس سنی را تائین کردند و ریاست محترم به بیاناتش ادامه داد :
- البته میدانید دردنیای کنونی دیگر نباید مسائلی بنام مشکل مسکن و عدم برداشت و وجود بیسوادی در مملکت وجود داشته باشد ..

از هر گوشه سالن صدائی بلند شد:

«درسته ...»

«صحيح است ...»

«همينطور است ...»

«احسنت ...»

ناطق بالبخند و محبت آمیزی از همکاران تشکر کرد

و ادامه داد :

- امروز ما دور هم جمع شده ایم تا مسئله مسکن را که یکی از مشکلات اساسی خانواده است بررسی کنیم و با همفکری شما
اعضاء محترم کمیسیون که هر کدام نماینده يك مقام رسمی
هستید و همه شما در کار خودتان بصیر و مطلع هستید
اینکار را پایان برسانیم ...

جملات (آمین، و انشاء الله، از هر طرف بلند شد و

چند نفر باز در روی میز و بلند کردن انگشت اجازه صحبت
خواستند ...

بکنفر که قدش از همه بلندتر و صدایش از همه کلفت

بود موفق شد صحبت کند ..

پس از ذکر مقدمه‌ای گفت :

اگر آقایان اجازه بفرمایند بهتره قبلا از هر کار هیئت
رئیس‌های رای کمیسیون انتخاب کنیم تا کار بانظم و ترتیب
بیشتری انجام گیرد ...

تمام اعضاء کمیسیون با این نظر موافقت کردند مردود
بلند و صدا کلفت گفت :

- بنظر من آقای مهندس زلفی زاده نماینده سازمان
آبادانی و مسکن برای ریاست کمیسیون بهر جهت مناسب
است ..

زلفی زاده که میان بیست و هفت هشت سالدای بود و
تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود بخيال اینک ریاستش
تصویب شد مثل فنرا از جا بلند شد و به حضار تعظیم کرد ...

نماینده دفتر فنی و ساختمانی که بدانندازه سن آقای
مهندس سابقه خدمت داشت گرچه کلاس ندید و تیر مهندسی
نداشت ولی به لحاظ تجربه و سابقه‌اش ریاست کمیسیون راحتی

خودش میدانست بهمین جهت بعنوان مخالف شروع به صحبت کرد ...

آقای سه انگشتی نماینده شهرداری که چند ماه دوره کلاس نقشه‌کشی را دیده و خودش را مهندس قابلی میدانست از اینکه رقیب پروپاقرصی کنار می‌رفت ذوق کرد و به امید انتخاب شدن به ریاست کمیسیون گفته‌های نماینده دفترفنی و ساختمانی را با شعارهای «صحيح است ..» «درست است» تائید می‌کرد ..

بالاخره اعضاء کمیسیون ریاست آقای مهندس را رد کرد اما اختلاف دیگری بین نماینده دفترفنی و ساختمانی و نماینده شهرداری پیش آمد...

بگومگوی آنها تا ساعت ده شب طول کشید و جلسه اول بدون . اخذ نتیجه پایان یافت و قرار شد در جلسه بعدی که هفته آینده تشکیل می‌گردد این موضوع حل شود...

جلسه دوم ... سوم ... و چهارم و ... و
اعضاء کمیسیون جمع میشدند مدتی وقت آنها صرف

چائی مشیرینی میشد ومدتی هم از اینطرف و آنطرف صحبت می کردند وقتی هم بحث درباره مسئله اصلی شروع می شد بعزت نشنت آراء وعدم توافق اعضاء کمیسیون مسئله بهفته بعد هوکول می گردید !!

با این ترتیب سال ۱۹۳۸ پایان رسید و هنوز کار مهمی انجام نگرفته بود ...

در اوائل سال ۱۹۳۹ با ترمیمی که در کابینه انجام شد مدتی کار به تعویق افتاد بعد هم که قرار شد کارش را دنبال کنند چند نفر از نمایندگان ادارات عوض شدند ...

و تا خواستند کار را شروع کنند مردم سنی که سال گذشته جلسه را افتتاح کرده بود به رحمت ایزدی پیوست چون مدت هیئت رئیسه سال قبل ۴۵ تمام شده بود ...

دوباره يك رئیس سنی انتخاب کردند ...

کار انتخاب هیئت جدید بازم توی رقابت افتاد نماینده هابار هم مدتی بگومگو کردند ...

باز هم جلسات دبر تشکیل میشد ... بر سر مسائل اساسی

باز هم اختلاف نظر پیش آمد ...

با این ترتیب سال ۱۹۳۹ هم پایان رسید !!!

تا سال ۱۹۴۲ نتوانسته بود يك راه حل عملی

و قابل اجرایی تهیه نماید و به دولت بدهد .. بهمین جهت

تعطیل شد.

در سال ۱۹۴۴ با تغییر کابینه مجدداً تشکیل

شد از چهل نفر نمایندگان ادارات هفت نفرشان فوت کرده بودند

بجای آنها نمایندگان تازه نفس انتخاب شد ..

چون سه ماه از سال گذشته بود و از طرفی امسال سرمای

شدیدی شد کمیسیون عملاً نتوانست کاری بکند و انجام کارهای

اساسی به اوائل سال ۱۹۴۵ موکول گردید ..

در سال ۱۹۴۵ بعثت بحران هائی که در مملکت پیش

آمد نمیتوانست مرتب کار کند

اعضاء کمیسیون حوصله کار کردن و مطالعه و بررسی

نداشتند و همه در بلا تکلیفی بسر میبردند ... در این میان سه نفر

دیگر اعضاء عمرشان را بشما دادند و بجای آنها سه نفر

دیگر تعیین شد اواخر سال ۱۹۴۶ رئیس سنی به سایر اعضاء
التیما توم داد:

« آقایان سهل انگاری و بی اعتنائی بسه... روز نامه ها هر
روز مقالات پر سر و صدائی در اطراف ما مینویسند . مردم
چشم امیدشان را به دست ما دوخته اند که چه وقت خانه هایشان
را تحویل میدهیم ..

« بیائید بخاطر خدا و بخاطر وجدان و شرف و ملیت اینکار را
تمام کنید ۶۰

تمام اعضاء از اینکه وجدان و شرف خودشان را در شرف
اضمحلال میدیدند تصمیم گرفتند جدی و بدون وقت گذرانی
مشغول کار شوند ...

تهیه برنامه دو سال طول کشید هنگامی که در پایان سال
۱۹۴۸ برنامه جهت اجرا به دولت ابلاغ شد ^{هنگام} بودجه سال ۱۹۴۹
تهیه و به تصویب هم رسیده بود. دیگر کاری از دست متصدیان
مربوطه بر نمی آمد ...

در سال ۱۹۵۰ بودجه لازم پیش بینی و در لیست منظور

شد اما چون دولت کسر بودجه داشت و از هیچ کلری نمیشد کسر کرد اجباراً بودجه تأمین مسکن را صرف خرید وسائل باشگاه رؤسای کل ادارات کردند و بابت حقوق بیستوهشت نفر ماشین نویس و سکرتر پرداختند !!!

در سال ۱۹۵۵ که هیچ مانعی در راه اجرای برنامه تأمین مسکن نمانده بود هنگام پیاده کردن طرح متوجه شدند که هزینه اجراء طرح هفتاد و پنج درصد ترقی کرده و بودجه موجود کفاف نلک پروژه را هم نمیکند. بهمین جهت اجراء طرح متوقف شد و بودجه را صرف خرید ماشین های دولتی کردند !!! .

در سال ۱۹۵۶ روز از نو روزی از نو مقرر گردید مربوطه پروژه تقدیمی را مجدداً بررسی و اصلاح کند از نماینده های ادارات یازده نفر دیگر فوت کرده بودند ...

مدتی طول کشید تا عوض آنها انتخاب و به کمیسیون معرفی گردید و مدتی هم طول کشید تا نمایندگان جدید با همکاران

خود آشنا شدند ...

و باز هم مدتی طول کشید تا اعضاء مطالبی را که سالها پیش بررسی کرده بودند بخاطر آوردند !!
با اینترتیب تهیه پروژه و طرح جدید بسال ۱۹۵۷ موکول شد ...

در سال ۱۹۶۰ که طرح جدید به دولت ارائه شد چون حزب قبلی اقتدارش را از دست داده و حزب اقلیت روی کار آمده بود تمام برنامه‌ها بهم خورد ...
سال ۱۹۶۳ از چهل نفر اعضاء اولیه کمیسیون فقط به نفر باقی مانده بود ...

حالا يك مشکل بزرگ دیگری پیش آمده اعضاء از دو حزب مخالف بودند تشکیل میشد ...

اینروزها علاوه به صرف چای و شیرینی و بحث سیاسی و آبوهوا مدتی هم وقت کمیسیون صرف مباحث حزبی میشد در سال ۱۹۶۵ فقط سه نفر از اعضاء قدیمی باقی مانده بود.
یکی آبدهانش را نمیتوانست کنترل کند یکی نیمه بدنش

فلج شده و سومی هم نابینا شده بود با اینحال هنوز پروژه
نامین مسکن در حال رسیدگی نهائی بود! ...

بهار سال ۱۹۷۰ باز هم کمیسیون تشکیل شد. آخرین
عضو باز مانده اولیه را توی صندلی چرخدار به
جلسه آوردند...

طبق سنت قدیمی قرار بود رئیس سنی اولین جلسه
را افتتاح کند ...

اما رئیس هر چه زور زد صدایش در نیامد و بعد هم
توی اون همه سروصدا و شلوغی خوابش برد!!!
اعضاء کمیسیون به احترام این همکار قدیمی و تاریخی
و بخاطر اینکه خواب شیرین او را بهم نزنند جلسه را تعطیل
کردند!!..

قرار شده است بعد از این هم این احترام به بزرگترها
رعایت شود و هر وقت یکی از اعضاء خوابش میبرد دیگران
سکوت نمایند!!..

با توجه به اینکه سایر اعضاء هم سنی از شان گذشته

و قدم به مرحله پیری گذاشته‌اند و بعلمت کار زیاد و خسته
کنند در جلسات کثراً دچار خستگی روحی و جسمی میشوند
و مسلماً خواب آلوده و بیحال میشوند میرود باین زودی‌ها
پروژه تأمین مسکن تهیه نمی‌شود. مردم بیچاره و بینوا موفق به
داشتن خانه نخواهند شد شاید ورزندان ونوه‌های آنها به این
آرزوی چند صد ساله برسند آمین

سگ اصیل

برای دو هفته بیکی از کشورهای همسایه سفر کردم... در آنجا یک هفته کار داشتم. یک هفته هم میهمان سفیر کبیر که از دوستان دوران تحصیلی یم بود میشدم...

روز اولی که به آنجا رسیدم چون مصادف با افتتاح کنگره سازمان ملل بود نتوانستم سفیر را ملاقات کنم... ناچار شب را توی یکی از هتل ها گذارندم فردای آن روز آقای سفیر کبیر و خانمش به هتل آمدند و مرا با خودشان بردند... از ظاهرشان فهمیدم زن و شوهر خوشبختی نیستند و بینشان کدورتی هست...:

هر دو خیلی سعی می کردند خندمرو و مهربان باشند

اما زحمتشان بیهوده بود ...

البته صحیح نبود حرفی در این باره بزنم و چیزی پیرسم اگر ایشان میخواست خودشان می گفتند .. همانطور هم شد بعد از چند ساعت خانم بالاخره تاب مقاومت نیاورد و خودش شروع به صحبت کرد و همه چیز را برابم گفت ...

فهمیدم زن و شوهر بیچه ندارند و به همین جهت خانم علاقه زیادی به حیوانات بخصوص سگ و گربه دارد . هر نوع حیوان چرنده و پرنده که میخواست توی خانه آنها پیدا میشد باغ سفارت شباهت زیادی به به باغ وحش پیدا کرده بود ... از اینها بدتر موضوع سگ های ولگرد بود . چندی پیش خانم سفیر سگ ولگردی را توی کوچه می بیند که آ بستن است دلش میسوزد دستور میدهد صبح و ظهر و عصر به سگ بیچاره غذا بدهند ...

بعد هم که سگ هفت تا توله میزاید خانم سفیر دستور میدهد او را توی باغ سفارت بیاورند تا بیچه هایش را بزرگ کند . ایندفعه حتی به کلفت نوکرها هم اعتماد نمیکند

خودش هر شب و هر روز چندین بار پهلوئی سگ^۲ میرفت
غذایشان را میداد و گاهی هم دستکش لاستیکی به دستهایش
میکرد توله سگها را می شست !!

تا اینجای قضیه باز قابل تحمل بود ولی وقتی تولهها
بزرگ میشوند چنان سر و صدائی در محوطه سفارت راه
می اندازند که نکو ...

هر وقت هم که میخواستند سگها را بیرون بیندازند خانم
اخمهایش را نوی هم می کرد و به گریه می افتاد ...

بیچاره سفیر نمیدانست تکلیفش چیست و جواب
میهمانان و همسایه ها را که از سر و صدای سگها تا صبح
ببخوابی می کشیدند چه بدهد ...

سگها تمام باغچههای سفارت را خراب میکردند و گلها را از
بین می بردند سفیر بیچاره جرأت حرف زدن نداشت ...
از این بدتر آستن شدن دوباره سگ ماده بود ...
این دفعه چون خوب خورده و خوب استراحت کرده بود ۹ تا
توله به دنیا آورد ...

روزی که من بخانه آنها رسیدم چند روز از تولد
توله‌های دومی می‌گذشت سفیر آنها را از پنجره بمن نشان
داد و گفت :

– دوست عزیز دارم دیوانه میشم ...
دلداریش دادم . چون چاره دیگری نداشتم ..
سفیر ادامه داد :

زندگی ما داره از هم پاشیده میشه .. میتونی يك نقشه
خوبی برای اینکار بکشی ؟ می بینی توی باغچه سفارت نه گل
مانده و نه سبزه از دست این ۱۶ توله‌سگ بیچاره شدم اگر
دفعه دیگر ده پانزده تا بزاد فکرش را بکن اونوقت تکلیف
چی یه ۱۱؟ باید مرا به دارالمجانین ببرن ...

یکروز هم خانم سفیر برایم درد دل کرد :

– شوهرم حق داره ... هیچکس نمیتونه سر و صدای
این توله‌سگ‌ها را تحمل کند .. ولی چه بکنم . دلم نمیاد
حیوان‌های زبان بسته را بیندازم بیرون میترسم بچه‌ها
سنگبارانشان کنن .. کاش از اول دستم می‌شکست و این

سگ ماده را نمی آوردم خونه .. اما حالا مثل بچه های خودم
دوستشون دارم

بعد از اینکه حرفهاشو زد گفتم :

- ازتون به خواهش دارم

- بفرمائین . هر امری دارید انجام میدم

- به فکری برای این توله ها بکن بشرط اینکه

سرگردان نشن ...

من خندیدم .. زن و شوهر هر دو بمن وکالت داده

بودند که شر توله سگها را از سرشون کم کنم، ...

اما خودم نمیدانستم چه جور باید اینکار را انجام بدم

آخه تا بحال همچو کاری نکرده بودم ...

ولی بالاخره باید اینکار را می کردم . گفتم :

- شما اینجا اینهمه دوست و آشنا دارید بهر کدامشان

یکی بدید ...

- بهمه گفتم هیچکس حاضر نشد توله سگ معمولی را

بیره نگهداره

چون به این خانواده علاقه داشتم بفکر راد و چاره حسابی افتادم ...

شب بعد در سفارت يك میهمانی بود عده زیادی از رجال درجه يك . تجار و دیپلمات‌ها حضور داشتند .. با یکی از تجار که خودمونی شده بودیم مشغول صحبت شدم . از آب و هوا و آسمان و زمین صحبت کردیم تا اینکه حرف را کشیدم روی موضوع (سگ) در حقیقت من از نوع سگ چندان اطلاعی نداشتم ولی آقای تاجر باشی از من بیسوادتر و بی اطلاع‌تر بود درباره سگها اصلا اطلاع نداشت . گفتم:

البته میدونید مشهورترین سگهای دنیا از جنس (تورنگ) است .

تاجر باشی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد مثل اینکه این سگها را می‌شناسد در حالیکه من این اسم را از خودم در آورده بودم و همچنین سگی در هیچ کجای دنیا پیدا نمیشه . جناب تاجر بزرگ با تأسف گفت :

-افسوس که اینجا از این سگها پیدا نمیشه ...

ایندفعه من تصدیق کردم :

- بعله علتش اینه که این سکه ها بر خلاف سکه های معمولی خیلی کم بچه میارند و تخم گیری شان هم خیلی مشکل است ..
بقدری از محسنات سکه های تورنگ حرف زدیم که تاجر باشی دهنش آب افتاد و گفت :

آدم یه سکه تورنگ تو خونهاش نگه داره از صدتا محافظ بهتره ..

- بعله که بهتره ... آقای سفیر چندتا از این سکه ها داره خیالش از همه طرف راحته ... اگه شما باهش خیلی دوست هستین ازش خواهش کنین بکدوندشو بگیرین ...
از یارو جدا شدم و به خانم سفیر گفتم
- اگه رلترو خوب بازی کنی تمام توله سکه ها را رد می کنم ...

خانم سفیر با هیجان جواب داد :

- خواهش میکنم اول سکه ماده را شوهر بده چون

آبستن شده و هیترسم ایندفعه ۱۵ تا بزاد !!!

خندیدم و گفتم :

– امشب همه شونو شوهر میدم !!!

بعد قضیه را برایش تعریف کردم و قرار شده طلب را به آقای سفیر هم بگویم تا هر کس تقاضا کرد يك سگ تورنگ بهش بده فوری موافقت نکنه اولش سخت بگیره بعداً هم بخاطر کسی که سگ خواسته و به احترام دوستی عمیقی که با او داره یکدانه از توله‌ها مخفیانه به او بده ...

کار تفریحی و لذت بخشی بود من بیش از ۱۵ بار این برنامه را تکرار کردم . آقای سفیر یا خانمش مراد یکی از میهمانها معرفی می کردند بعد من رلم را شروع می کردم و بحث را به سگ می کشیدم و آخر سر هم با او را پیش سفیر یا خانمش می بردم و با اصرار و خواهش و تمنا یکی از توله‌ها را به ریش بارومی بستم بشرط اینکه هیچکس خبر نشود و موجبات گله گذاری و رنجش از آقای سفیر و خانمش پیش نیاید ! یکی از سفراء که معلوم بود خیلی به سگها علاقه دارد و اطلاعاتش در مورد انواع سگها تکمیل بود مرا به زحمت

انداخت .. چیزی نمانده بود مشتم و ابشه و آبروم بره ..
وقتی داشتم سرشو گیج می آوردم يك تولدسكك بهش قالب
کنم ضمن چا خان هام گفتم :

- چیزی که در اسپانیا نظر مرا جلب کرد سکهای
بود از جنس (زرنک)

آقای سفیر که بعداً فهمیدم مدتی در اسپانیا بوده
ابروهاش در هم کشید و کلمه تورنگک را دوسه بار زیر لب
تکرار کرد . بعد از من پرسید :

- نشنیدم .. این چه جور سگی به ؟

- بسیار عالی به ... مخصوصاً ماده اش خیلی قیمتی به
چون دولت نمیکذاره از اسپانیا خارج بشه (تورنگک) های
ماده بین ۵۰۰ الی ۶۰۰ دلار خرید و فروش میشه ..
جناب سفیر چنان بهوس افتاده بود که گفت :
نرش فایده نداره ! . اگه ماده اش پیدا بشه من حاضر
نا هزار دلار بخرم ...

من قیافه مخصوصی گرفتم و جواب دادم :

– آقای سفیر ما دوتاداره ... با حسن نیت و دوستی
که بین شما هست اگه یکیشو بخواهید مجبوره بده روتوتو
زمین نمی اندازه ..

جناب سفیر حاضر نبود از سفیر ما خواهش بکنه
بالاخره خودم رل میانجی را بازی کردم و مادر توله هاراهم
جناب سفیر دادیم ...

وقتی میخواست ماده سگه را تحویل بگیره با سماجت
و اصرار زیاد يك توله هم از سفیر گرفت !!

تافرداعصر ۱۷ توله را از باغ سفارت خارج کردم ...
آقای سفیر خیلی ممنون شد خانمش هم اگر چه از دوری
توله ها رنج میبرد با اینحال بخاطر شوهرش خوشحال بود ..
هر کسی که توله سگ گرفته بود هدیه خوبی برای خانم
فرستاد اما مشکل بزرگ دیگری پیش آمد رجال و تجار و
دیپلمات ها پشت سر هم به سفیر ما تلفن می زدند و توله سگ
میخواستند ... حتی دوتاشون سخت از سفیر رنجیده بودند و
تهدید کرده بودند که اگر بهشون توله سگ نده ازشون قهر
می کنن !

سفیر آمد پیش من گفت :

- فلانی تکلیف چی به . همه توله سگ میخوان !!

خندیدم و جواب دادم :

- ناراحتی نداره . بهشون بدین ...

از کجا بیورم ؟ همه را بخشیدم ...، نمیدانم تکلیف

چی به ؟ چرا مردم اینقدر دهن بین هستند .

خانم سفیر گفت

- یکی از دوستانم که سابقاً خیلی بهش اصرار کرده

بودم یکی از توله‌ها را بیره و قبول نکرده بود امروز برام

خط و نشون می کشید و تهدیدم می کرد ...

بازم خندیدم و گفتم :

- چاره اش خیلی آسانه .. من تاظهر درست می کنم ...

بیکی از مستخدمین سفارت دستور دادم هر چند تا

سگ ولگرد تو خیابان پیدا می کنه بگیره بیاره ...

اولین سگی که آوردند مریض و لاغر بود .. خانم

سفیر به دوستش تلفن کرد و گفت :

- راستش فقط يك سگ داریم فقط کمی مریضه ...
 دوستش باهیجان و دستپاچگی جواب داد :

- عیب نداره بدهید بیارن خودم معالجه اش می کنم .
 اگر بگویم تمام مملکت دروغ و لوی نصف مملکت
 همسایه در مدت ۶ ماه پراز سگ (تورنگ) شد ...

دیروز نامه ای از دوست سفیرم داشتم نوشته بود :

« بیچاره شده ام حتی زنم هم باور کرده که این سگ ها
 قیمتی هستند حالا دعوای ماسر این است که چرا سگ های باین
 خوبی را به دیگران بخشیدیم ... زنم تازگی ها ۵ سگ ماده
 تورنگ بخانه آورده بزودی بچه خواهند زائید نمیدانم
 تکلیفم چیست ترا بخدا باز هم چند روزی به دیدن ما بیا ... »

وقاحت هم حدی داره!...

سوارانوبوس « از میر » شدم .. میخواستم به « بایرام اوغلو » برم .. بایرام اوغلو شصت کیلومتر تا استانبول فاصله دارد ... ده دقیقه از ساعت حرکت اتوبوس گذشته بود ولی حرکت نمیکرد . مسافرین شروع به غر و غر ... کردند . یکی از مسافرها گفت :

- دونفر نیامدن . منتظر اوناس ...

یکی دیگره سرشواز پنجره اتوبوس بیرون برد و داد کشید:

- شماره ۱۵ ... ۲۱ .. اگه هستند تشریف بیارن بالا

این وظیفه شاگردشوفر بود ... ولی اینروزها کی به

وظیفه اش آشناس تا يك شاگرد در انده به بی سواد باشه !!

بازم مدتی صبر کردیم .. آفاتی که شماره صندلی‌های
خالی را صدا میزد پشت سر هم تکرار می‌کرد :

– شماره‌های ۱۵ ... ۲۱ ... ۱۵ ... ۲۱ ...

در این اثنا مرد گردن‌کلفتی که يك سبد بزرگ دستش گرفته
و يك گونی پر از اسباب روکولش بود آمد بالا و نشسترو –
صندلی ۲۱ .. :

مردی که شماره صندلی‌ها را صدا میزد گفت :

– آقا چون چرا چند دقیقه زودتر تشریف نمی‌ارین

که مسافرها معطل نشن ؟

مرد گردن‌کلفت که نمیتوانست سرش را برگرداند تمام

تنشو برگرداند بطرف آقاهه و جواب داد :

– به توجه مربوطه زر .. زر می‌کنی ؟ ..

از جوابی که یارو گردن‌کلفت داد همه جا خوردند ..

مردی هم که شماره‌ها را صدا می‌کرد اصلا بروی خودش نیامورد

و برای مخفی نگه داشتن ناراحتیش با صدای بلندتر شماره ۱۵

را صدا زد :

– شماره ۱۵ کی به ؟ ... کدوم جهنمی رفتند ؟
 یکی از مسافرها گفت :

– نیامده به جهنم .. ما چه گناهی کردیم معطل شیم ؟ ..
 سایر مسافرین هم صداهاشو نو بلندتر کردند .. از هر
 گوشه‌ای صدائی درمی آمد ...

راننده آمد بالا ... پشت فرمان نشست و ماشین را
 روشن کرد ... داشت رامی افتاد که دیدیم یکنفر از دور
 داد می کشم و میدوه ..

با عجله پرید روی پله اتوبوس و با زحمت خودش را
 کشید بالا ... چون اتوبوس حرکت کرده بود تلو .. تلو .. خوران
 رفت روی صندلی شماره ۱۵ نشست ...

مردی که شماره‌های خالی را صدا می کرد گفت .
 – آقا جان اگه یکنخورده زودتر آمده بودی نه مردم
 معطل میشدند نه خودت به زحمت می افتادی ...

مسافر شماره ۱۵ که معلوم بود آدم محترم و محبوبی به
 با خجالت جواب داد :

- حق‌دارید آقایان .. معذرت می‌خوام .. به بخشید ..
مسافر شماره ۲۱ که خودش هم دیر آمده بود با صدای
نکراهی گفت :

- به بخشید چی به ؟ اینهمه مسافر منتظر تو بودن ..
با به بخشید درست همیشه ..

مسافر خجالتی شماره ۱۵ عرق پیشانی‌شو پاک کرد و
جواب داد :

والله نمیدونم چطور عذر بخوام ! ...
اما مگه مسافر کردن کلفت شماره ۲۱ و لکن بود ..
بدون خجالت از اینکه خودش هم دیر آمده بلند ترو بی ادب‌تر
داد کشید :

بعضی‌ها اصلاً معرفت سرشون همیشه ... یکی نیس بگه
آقا شما بچه‌حقی مردم‌را منتظر می‌گذارین ؟

مسافر شماره ۱۵ با صدای ضعیف و ناله‌کنان گفت :

- میدونم کار بدی کردم ولی دس خودم نبود ..
- آدم وقتی بلیط اتوبوس گرفت نباید از پهلوی

اتوبوس دوربشه ...

- والله منم برای اولین بار اشتباه کردم ... اتفاقاً من

خیلی هم احتیاط می‌کنم ...

- درست يك ربعه منتظر شما هستیم ...

- بیشتر مسافر ها ناراحت شده بودند دلشون می‌خواست

به مسافر گردن کلفت اعتراض کنند و بگن «آقا تو که خودت

دیر آمدی چرا این حرفها را می‌زنی ؟!»، اما از جوابی که

داده بود جرئت نمی‌کردند «جيك» بزنند ..

مسافر گردن کلفت دس بردار نبود و گفت :

- تقصیر شما نیس .. تقصیر ما س که اینهمه انتظار

کشیدیم ..

- بازم معذرت می‌خوام ..

- بایستی اتوبوس میرفت تا تو باشی بعد از این .. از

از اینکارها نکنی ... ؟

سایر مسافرین خون می‌خوردند و جرئت حرف زدن

نداشتند ... مسافر شماره ۱۵ در حدود پنجاه سال داشت ..

لاغر اندام وریزه نقش بود و بخاطر اشتباهی که کرده بود همه اش
دس پائین می گرفت و عذر میخواست ..

اما مسافر گردن کلفت کم کم صدا شو بلندتر می کرد :

- از بس که داد زدیم و شماره ۱۵ را صدا کردیم صدامون

گرفت !!

عرض کردم حق باشما س .. هر چه بفرمائید صحیحه ! ..

در حدود سی کیلومتر طی شده بود ولی بحث دیر آمدن

بابا هنوز ادامه داشت . مسافر گردن کلفت مرتب طعنه و

لطیفه میزد :

مردم کار و زندگی دارند .. درشت نیست آدم دیگران

را معطل کنه ...

- کاش پام می شکست و نمیرفتم ...

- آدم باید بلیطشو که خرید بیاد بشینه سر جاش ...

خجالت خوب چیزیه ! ...

- چشم ...

رسیدیم جلوی پلیس راه ... دیدم اگه یکه دقیقه دیگه
تحمّل کنم قلبم از کار می‌رفته داد کشیدم :
- آقا نگردار ...

راننده زد روی ترمز و مسافرها بطرف جلو کشیده شدند ..
من مثل فتر از جام پریدم و گفتم :
- من پیاده می‌شم ...
شوفر جواب داد :
- بایرام اوغلو نرسیدیم ..
- همینجا کار دارم ...

ماشین ایستاد .. من آمدم جلوی در . يك پايه راهم
گذاشتم روی پله پائینی .. حالا دیگه مطمئن بودم مسافر
گردن کلفت نمیتونه هیچ غلطی بکنه .. گفتم :
- مرتیکه اگه خجالت درسته چرا خودت خجالت
نمیکشی .. مرک خوبه اما برای همسایه ؟ ... وقاحت هم حدی
داره !

صدای بق .. بق خنده مسافرها بلند شد و مسافر گردن کلفت

مثل گرک تیرخورده بطرفم حمله کرد ولی من که هوای کار
دستم بود پائین پریدم و در ماشین را محکم بصورتش زدم ...
مسافر کردن کلفت دو تادستش را گرفت بصورتش و
اتوبوس راه افتاد

نمیدانم صورتش درد گرفته بود یا از خجالت صورتش
را پوشانند... من اگرچه از کارم ماندم ولی خوشحال بودم که
بالاخره جواب یارو را دادم و حسابی خیطش کردم ...
بعداً از اینکه پیاده شدم پشیمان شدم ... خیلی دلم
میخواست بدانم بعد از من توی اتوبوس چه اتفاقی افتاد . مرد
کردن کلفت بازم اعتراض می کرد یا از خجالت گردنش نازک شد

روء یای یک آمریکائی

خوابیده بودم . حالا نمیدونم سر دلم یا خیلی پر بود
یا خیلی خالی .

که خواب میدیدم . آدم خیلی مهمی هستم و رفته ام به واشنگتن
خب ، خوابه دیگه چی میشه کرد ؟ " بله
خواب دیدم که . رفتم به واشینگتن با تشریفات بخصوصی ازم
استقبال کردند .

یک آمریکائی نطقی برسبیل خیرمقدم ایراد کرد ، منم
متقابلا شروع کردم .

"— ما شما از ما به شما از شما به ما
مال ما و مال شما اصولا چه مال شما ، چه مال ما
خزانه بخاطر ما کسری بودجه بخاطر شما . .
بشریت شما را و ما را دموکراسی ما
آزادی شما دلار ما اهدا " . . . باوجود دلار
. بله ما زنده باد " شدیداً " ابراز احساسات شد .

دوربین‌ها بکار افتاد و پشت سرهم عکس بود که از من گرفتند .
یکی از شخصیت‌های مهم آمریکائی که از خطابه من خیلی
خوشش او مده بود ، گفت .

— عالی بود در تمام تاریخ دیپلوماسی خطابه‌ای
باین شیوائی ایراد نشده ، تبریک میگم . " بعد رژه شروع شد .
رژه نیروهای غیر مسلح آمریکائی ، همونطور که آب از لب و
لوچه راه افتاده بود ، انواع بمب‌ها ، از بمب‌ها ، بور و سبزه
گرفته تا بمب‌های هیدروژنی و کوبالت و بعد انواع ملکه‌ها
از ملکه ماست و جعفری گرفته تا ملکه زیبائی بی کی نی و ملکه
زیبائی باشگاه خپله‌ها . . . همه از مقابلم رژه رفتند . در همین
هیرو ویر گفتند .

" — بفرمائید به کاخ سفید مصاحبه مطبوعاتی دارید . "

رفتیم به کاخ سفید . خبرنگارها دوره‌ام کرده بودند .

سئوال پیچم می‌کردند . گفتم .

" - چن نفر به یه نفر؟ . . . اگه مردید تک تک بیاید جلو . "

یک سردبیر آمریکائی که برای ۳۶ روزنامه سرمقاله مینوشت

ازم پرسید .

" - در کشور شما هر سردبیری برای چند روزنامه چیز

مینویسه؟ " گفتم .

" - در کشور ما هر روزنامه‌ای سردبیر مخصوصی داره ،

ولی همه شون به چیز مینویسند . "

" - چطور ممکنه اشخاص مختلف فقط به چیز مینویسند؟

گفتم .

" - چونکه اختلافی وجود نداره که چیزهای مختلف نوشته

بشه . . برادری و برابری . "

" - دموکراسی در کشور شما هست؟ "

- گفتم .

" - مختصری بود ، ولی چون قطعات یدکیش نرسیده

مدتی است از کار افتاده . "

" - شما از دموکراسی چنه می‌فهمید؟ " - گفتم .

"- دموکراسی یعنی مردم . . یعنی حکومت مردم بر مردم . . . یعنی حق ، حقوق ، حقیقت والحق . " نویسنده " یکی از روزنامه‌های دومیلیون تیراژی ازم پرسید که . " - در کشور شما ، امروز کدام موضوع‌های مهم افکار عمومی رو به خود جلب میکنه . - گفتم . " - موضوع مهم در کشور ما فراونه . . . " از همه مهمتر فعلا موضوع زیرپیراهن جین مانسفلید و سینه بند گربه وحشی موضوع زیر پیراهن مذکور باندازه‌ای بیخ پیدا کرده که فرصتی برای فکر کردن به گوجه فرنگی و شکر و دموکراسی باقی نمیونه . راستی اینم بگم . قرار بود " چتین " بازی کن تیم " فنر باغچه " به تیم " وفا " منقل بشه . اینم از موضوع‌های بسیار مهمی است که امروزها تمام مردم کشور مارو - از بچه هفت‌ساله گرفته تا پیرمردهای هفتادساله - بخودش مشغول کرده . . . آهان . . .

راستی تایادم نرفتم اینم بگم . قضیه " کشتی عابدین داور " هم خیلی مهم کشتی روساختیم ، ولی نمیتونیم به آب بندازیمش . " - چرا ؟ " - " واللہ همین که میایم به آب بندازیم یکی از آقایون شروع میکنه به نطق وتا نطقش تموم بشه یا شب

شده یا روغن موتور خونه یخ میبندد . اینه که چون به آب انداختن

کشتی عملی نیست تصمیم گفتیم آبو به کشتی بندازیم . "

— اوضاع اقتصادی کشور شما چگونه است ؟

— عاااالی ولی متاء سفانه امروزها یکی از وزراء

رفته تو یکی از دهات حومه یکی از شهرستانهای کوچک یکی

از استان ها چاک دهنشو کشیده و نمیدونم چه دسته گلی به

آب داده که از اونروز نه قند و چای تو تموم مملکت گیر میاد

ونه گوجه فرنگی . . از همون روز صدی سی کشیده شد رو قیمت

سیگار و مشروب ، کرایه خوانهها بالا رفت ، آب بند اومد و

عرض کنم به حضورتون که هوا هم گرم شد . . . خلاصه این

آقا در آورده . . . بعد عرض کنم به حضورتون که در کشور ما

جنگه . . . " — جنگ ؟ " — بله ، بله جنگ . . . ، الان در کشور ما جنگه . . . مایه

استاننداری داریم — نه خیال کنید که استاندار ما ازون استاندارها س

استاندار ما از اون استاننداری خیلی حسابیه ، آدم از میدون

در بروئی نیست سینهش مثل سپره ، اونم چه سپری . . . — بله

داشتم اینو میگفتم . همونطور که استاندار ما فکری بود که چی

کار کنه هوا هم خیلی گرم بود البته — یه هویه گرون

فروشها اعلان جنگ داد و شروع کرد به نطق های آتشی ، ولی

چه نطق هائی ، هر نطقش خیال کنین یه بمباران . . . بله همچنین

که اعلان جنگ داد، گرون فروشها جا خالی کردن که هیچی،
خود بادمجونها و گوجه فرنگی‌ها و فلفل سبزه‌ها و هلوهام از
ترسشون بازار رو تخلیه کردن."

مصاحبه مطبوعاتی تمام شد. یکی از شخصیت‌های

ذیصلاحیت ازم پرسید.. علت تشریف فرمائی سرکار بآمریکا چیست؟

گفتم . " - علت مزاحمت؟ ... خب ... بله دیگه ... در حقیقت

... یعنی ... فی الواقع ... البته خودتون بهتر میدونید .

... بالاخره کاره دیگه ... پیش میاد ... برای هرکسی

ممکنه پیش بیاد ... بله دیگه ... قلعهٔ دموکراسی (منظور از

" قلعهٔ دموکراسی " ترکیه است و قلعه در زبان ترکی دو

معنی دارد . ۱ - "دژ" ۲ - دروازه در بازی فوتبال .)

منظورم اینه که همونطوریکه میدونید قلعه خیلی مهمه

... همیشه قلعه رو سطحی گرفت . قلعه احتیاج به تیر داره،

احتیاج به تور داره، احتیاج به توپ داره ... یک توپ چرمی

نمره پنج ... " خیلی چیزها میخواستم بگم ، ولی نشد . چون

باید صبح زود سرکار میرفتم ساعت شماطه دارمو کوک کرده

بودم . به صدای زنگ ساعت از خواب پریدم .

عافیت باشه! ...

جای آپارتمانی که اینروزها نوش می‌نشینم سابقاً
يك ساختمان ویلائی قشنگی بود ...

من اون روزها خیلی کوچك پودم ولی كاملاً بیادم
هست پدرم ساختمان را مرتب تعمیر می‌کرد و همیشه موضوع
این ساختمان موجب دعوا و مرافعه و سروصدا توی خانه‌ی
ما میشد ...

پدرم می‌گفت : « نگاهداری این ساختمان خرج زیاد
وزحمت بسیار دارد .. باید خرابش کنیم و جای آن چندتا
آپارتمان بسازیم ... »

اما مادر بزرگم سخت مخالف بود وقتی این حرفها را

می شنیدم مثل مؤمنی که به مقدساتش توهین کرده باشن در لگش سرخ و سیاه می شد .. دهانش کف میکرد و بی اراده هر چه دم دستش بود بسر طرف میکوبید ...

مادرم هم از نظافت و رفت و روب خانه دلش خون بود. در سابق که نوکر و کلفت زیاد داشتیم یک نفر فقط مـ. اُمور آب و جارو کردن و تمیز نگهداشتن ساختمان بود اما بعدها که کلفت و نوکر حکم کیمیا پیدا کرد رفت و روب هم به کردن مادرم افتاده بود ... بهمین جهت دائم غرمیزد.

– ساختمان باین بزرگی میخام چکار ؟ اینروزها دیگه کی تو ساختمان های و بلایلی زندگی می کنه ؟ .. حیف نیست آدم آپارتمان های مدرن را بگذاره و بیاد تو این اطاق های بی دروپیکر زندگی کنه ؟

مادر بزرگم تسبیح کهر بایش را با عصبانیت میچرخاند
و جواب میداد :

– چیزی نمانده به آرزویتان برسین ... بعد از مرگ

من هر کاری دلتان خواست بکنید ولی تا من زنده ام حق ندارید
جلو چشم دست به این ساختمان بزنید ...

من اون روزها داخل آدم حساب نمی شدم و کسی کوشش
بهر فهایم بدهکار نبود با این حال نمیدانم چرا اینقدر سماجت
بخرج میدادم و به پشتیبانی مادر بزرگ با خراب کردن ساختمان
شدیداً مخالفت مینمودم ...

همه می گفتند بیشتر عادات و رفتار من به مادر بزرگ
رفته و کارهایم درست کپی کارهای مادر بزرگ است .. راست
هم می گفتند من علاقه عجیبی به مادر بزرگم و تقلید کارهای
او داشتم . یکی از شیرینکاری های مادر بزرگ این بود هر
کس در هر جا عطسه میکرد مادر بزرگ صدای بلند فریاد
می کشید : « عافیت باشه .. »

به این جمله طوری عادت کرده بود که اگر کسی
حتی نوب کوچه و خیابان هم عطسه میکرد مادر بزرگ (عافیت
باشه) را می گفت .

یواش یواش این عادت در منهم پیدا شد کار بجائی کشید که بین من و مادر پزرك روی گفتن (عافیت باشه) مسابقه ورقابت پدید آمد . . .

هر دو نفر مان دائم گوش به زنگ بودیم تا بمحض اینکه کسی عطسه کرد زودتر از طرف (عافیت باشه) را چاشنی کنیم . . چیزی که بیشتر من و مادر بزرگم را خوشحال میکرد این بود که یکی از ما دو نفر عطسه کند . . . طرف بازرنگی و چالاکی جمله « عافیت باشد » را قالب می کرد . بعد دو نفری بقدری می خندیدیم که آب از چشمهایمان راه می افتاد . . ، یکروز سر کلاس درس ریاضی معلم ، که مرد خشن و عبوسی بود عطسه کرد من بدون اختیار و مثل يك ماشین انوماتیک از ته کلاس داددم ؟ « عافیت باشد . . ،

از این حرف تمام بچه ها (پفی) زدند زیر خنده ولی معلم ریاضی خیلی عصبانی شد هر چه خواستم به آقا معلم ثابت کنم که نظر مسخرگی نداشته ام بلکه این عادت منست

زیر بار نرفت و بنخاطر همین عمل کاری کرد که مجبور شدم درس و تحصیل را نیمه‌کاره بگذارم و برای تحصیل نان‌پیش پدرم که توی بازار کار می‌کرد بروم ...

پدرم دکان لباس فروشی داشت کار و بارش بد بود اما چون خودش نمیتوانست لباس تهیه کند و لباس‌های دوخته را از عمده فروش می‌خرید نفع اصلی نصیب عمده فروش‌ها میشد و در واقع پدرم برای آنها زحمت می‌کشید اجناس آنها را آب می‌کرد در حالیکه خودش نفع کمی میبرد .. همیشه مرا نصیحت میکرد و میگفت :

- تو باید يك عمده فروش بشوی ... يك سالن بزرگ باید تهیه کنی ده بیست تا خیاط استخدام کنی ، انواع و اقسام پارچه کت و شلواری و پالتو بارانی از خارج وارد کنی .. صورت تهیه کنی . خودت بفروشی و الا فایده ای ندارد و همیشه (حمال) دیگران هستی ..

در صورتیکه من اصلاً از کار لباس فروشی بهره‌مورتمش

باشد خوشم نمی آمد مخصوصاً از ایراد های بی جا و بنی اسرائیلی
مشری ها بقدری لجم می گرفت که میخواستم مغز شان را
داغون کنم ...

از وقتی مشتری وارد دکان می شد تا وقتیکه یکدست
لباس به او قالب می کردیم خیال می کنید چه مراحل طی
می شد و چقدر من بیچاره میبایست چاخان بازی و شیرین
زبانی کنم ؟ مثل يك هنر پیشه میبایست هزار ژست و قیافه
برای مشتری بگیریم :

« به .. به .. ماشاالله باین اندام و قد و قواره انگار
خیاط ده دفعه پالتورا بدتن شما (پرو) کرده ... »
این عمل را روزی ده بیست بار تکرار می کردم ..
و از میان هر ده نفر به زحمت دو نفر شان چیزی میخریدند ..
حالا علاوه بر عادت (عافیت باشه) گفتن يك
چیزی هم برایم عادت شده بود و آن گرفتن پالتو و کلاه
دیگران بود ...

از بسکه توی دکان کلاه مشتری را به زور از دستش گرفته و لباسش را با اصرار کننده بودم تا لباس نوبه تنش بکنم این کار برایم عادت مزمنی شده بود که بی‌چوجه نمیخواست دست از سرم بردارد ..

همه جا توی ترن . داخل اتوبوس . میان خیابان . توی کافه ها هر وقت یکی را دیدم که میخواهد پالتو و بارانی اش را بپوشد فوراً جلو میرفتم و لباسش را می گرفتم .. بعد وقتی کار از کار گذشته بود متوجه می شدم و بیادم می آمدم که در آن حالت جز خجالت و سرافکندگی فایده ای نداشت ..

هر کاری هم که می کردم نمیتوانستم از این عادت زننده دست بردارم ...

يك شب با رفقا توی يك كافه نشسته بودیم و مشروب می خوردیم یکدفعه یکی از مشتریها بلند شد و بطرف رختکن رفت . بمحض اینکه دستش را دراز کرد تا پالتویش را بر

دارد من بی اراده از جا جستم . دوان .. دوان بطرف اورفتم
و پالتو را گرفتم بپوشد ..

خوشمزه تر اینکه وقتی (بابا) پالتویش را پوشید من
دستی به شاندهایش زدم و با همان زشت همیشگی خنده آور
گفتم :

« درست به تن شما دوخته شده .. »

در اثر خنده رفقا و قهقهه مشتری ها (یاور) خیلی عصبانی
شد و بخیال اینکه مسخره اش کرده ام یقه ام را چسبید ..
چیزی نمانده بود کتک مفصلی نوش جان کنم که عقم برم آمد
و با خواهش و التماس زیاد دست از سرم برداشت !!!
آن شب بقدری از رفتار خود خجالت کشیدم که نتوانستم
پیش رفقا بمانم ، بدون خدا حافظی از کافه بیرون آمدم و
رفتم دنبال کارم ..



بدم مریض شد قبل از این که ساختمان قدیمی را

خراب کند و جایش آپارتمان بسازد مرد ...

مادر بزرگم که مخالف سر سخت خراب کردن
ساختمان بود در اثر مرگ پدرم به حال جنون دچار شد ..
با اینحال باز هم دوست داشتنی بود با اینکه همه چیز را
فراموش کرده بود اما بمحض این که صدای عطسه می شنید
میگفت : « عافیت باشه » ..

مادر بزرگم هم مرد .. توی ساختمان به آن بزرگی
من و مادرم تنها ماندیم ...

دلالها هر روز چندین بار بسراغ مادرم می آمدند و
اصرار داشتند خانه را از ما بخرند اما مادرم حاضر نمی شد
ملك باین مرغوبی را بفروشد .

يك روز یکی از پیمان کارها پیشنهاد جالبی بمادرم
داد . گفت حاضر است جای ساختمان ما يك آپارتمان چند
طبقه بسازد .. و ۴ طبقه آن را بجای پول زمین بما بدهد .
پیشنهاد خوبی بود ما میتوانستیم در یکی از طبقه ها

بنشینیم . يك طبقه را بفروشیم و بدهی هایمان را پردازیم
و دو طبقه دیگر را اجاره بدهیم و با پولش زندگی کنیم ...
ولی مادرم از ترس پیمانکار ها که نکند سرش را کلاه بگذارد
و ملکش را بخورند جواب منفی داد .

يك روز که برای انجام کاری با کشتی به (کادی گوی)
میرفتم نمیدانستم چطور شد يك دفعه عطسه بلندی کردم
دختری که پهلویم نشسته بود صدای بلند گفت : « عافیت
باشه ! ... »

من خیلی تعجب کردم .. دختره خیلی خجالت کشید
اطرافیان خیلی خندیدند ..

بعد هم دختره از من معذرت خواست و توضیح داد که
منظورش مسخره کردن من نبوده بلکه این عادت اوست

به صورت از شرم سرخ شده و چشمان آبی دختره نگاه
کردم خیلی زیبا بود . تو دلم خدا خدا می کردم مسافرت ما
طولانی تر شده گمان می کنم دختره هم همین را از خدا

میخواست ؟

اما مسافرت بیست دقیقه‌ای به ما خیلی زود تمام شد..
دختره از جا بلند شد من بی اختیار پالتو او را برایش نگه
داشتم و به تنش پوشیدم بعد به عبارت همیشگی دستی به شاله
و پشت او کشیدم و گفتم :

- انگار به تن شما (پرو) شده ... اطرافیان خندیدند
و من خجالت کشیدم . اما چه فایده کار از کار گذشته بود.
بیادم نمی‌آید که تا آن روز اینقدر خجالت کشیده
باشم بدختر جوان گفتم .

- خیلی معذرت میخام منم مثل شما به اینکار عادت
کرده ام ... شغلم لباس فروشی است و روزانه چهل پنجاه دفعه
این جمله را بمردم تحویل میدهم ...



بزودی ازدواج من باختر « عاقبت باشه » سرگرفت .
مادرم با پیمانکارها توافق کرد که ۶ طبقه آپارتمان را در مقابل

پول زمین بما بدهند . آلان در جای ساختمان قدیمی ما یک
آپارتمان ۱۶ طبقه ساخته اند که ۶ طبقه اش مال ماست .
تصمیم داریم ۵ طبقه آنرا بفروشیم و با پول آن من یک
مؤسسه (تهیه لباس از هر قبیل) بازکنم و عمده فروشی آنرا
هم خودم انجام دهم تا وصیت پدرم عمل شده باشد

حرف الفباء

باترن مسافرت می‌کردم برای اینکه استراحتی کرده باشم و فکرم راحت باشد کتاب و روز نامه همراهم نیاورده بودم ... فکر میکردم سه نفر همسفر موافق پیدا خواهم کرد و از خاطرات خودمان برای یکدیگر تعریف خواهیم کرد. یکی از خوبیهای مسافرت بهمین است که آدم باعدهای آشنا میشود و چه بسا در بین همین افراد دوستان صمیمی و خوبی پیدا خواهد کرد که رابطه دوستی آنها سالها طول خواهد کشید .

در کوبه چهار نفری درجه يك فقط دو نفر بودیم . با اینکه کسی جای مرا تنگ نمیکرد و اگر هر چهار نفر هم

می آمدند کاری به کار من نداشتند باز از اینکه خلوت تر است راضی و خوشحال شدیم .

دو نفری زودتر آدم صمیمی و یکرنگ می شود بهتر
 میتواند درد دل کند . روبروی هم کنار پنجره نشستیم
 همسفر من در حدود پنجاه و پنج تا شصت ساله بنظر
 میرسید . آدم چاق و سرحالی بود شکم برآمده ای داشت
 صحبت های ما آنچند جمله عادی سلام و علیک تجاوز
 نکرد همسفرم عینکش را به چشمش گذاشت و مشغول روزنامه
 خواندن شد .

دماغ گنده و عقابی شکلش را طوری توی روزنامه
 فرو برده بود که در نظر اول آدم خیال میکرد دارد روزنامه
 را بو میکند !

بعد از چند لحظه مدادی هم بدستش گرفت و گاهگاهی
 علامت هائی روی روزنامه می گذاشت و چیزهائی یاد داشت
 می کرد و خط میکشید .

معلوم بود اهل مطالعه و تحقیق است حوصله‌ام داشت
از تنهائی و سکوت سرمیرفت . من عادت دارم همیشه یا کار
کنم یا حرف بزنم یا بخوابم - خلاصه حتی یکدقیقه هم
نمیتوانم بیکار بگذرانم .

خواستم سر صحبت را با او باز کنم پرسیدم

- کجا تشریف میبرید ؟؟ ...

با صدای نا مفهومی که درست شنیده نمیشد جواب
مختصر و کوتاهی داد .

فهمیدم میل ندارد با من هم صحبت شود .. ناچار سکوت
کردم اما سکوت آزارم میداد ... داشتم میترکیدم . . چه
میشود کرد هر کسی يك نقطه ضعفی دارد .

در این میان چیز مهمی که توجهم را جلب کرد این
بود که مرد چاق روزنامه را ورق نمیزد بلکه تمام نگاهش
بيك نقطه دوخته شده بود ... و چنان غرق مطالعه بود که اگر
توپ بیخ گوشش درمی کردند ککش نمیگزید .

تکان ترن و صدای یکنواخت چرخ‌ها و سکوت و بی
 اعتنائی هم‌سفرم باعث شد که به‌الم‌خواب پناه ببرم .. چشم‌های
 سنگینم را روی هم گذاشته و داشتم چرت می‌زدم هم‌سفرم
 آستینم را گرفته و تکان میداد .. فکر کردم حادثه‌ای اتفاق
 افتاده یا اینکه من خواب بوده‌ام و ترن بمقصد رسیده .. وقتی
 حالم جا آمد و کاملاً بیدار شدم مرد چاق گفت :

- ببخشید بیدارتان کردم

پرسیدم :

- طوری شده ؟

- نه ، ، سئوالی داشتم ...

- بفرمائین ...

- خواهش میکنم بفرمائین مریض از چی میترس ؟

از سئوالی که کرده بوده مخم داغ شد .. نکند من با

يك ديوانه خطر ناك همسفر هستم شاید هم یارو مسخره ام

کرده ..

توی چشمهایش خیره شدم نه از دیوانگی علامتی بود
 نه آثار مسخره‌گی در قیافه اش دیده می‌شد ا بس لابد از
 سئوالش منظوری داره ...

روی مبل راست تر نشستم و گفتم :

- فرمودین چی ؟

دوباره سئوالش را تکرار کرد ؟

- عرض کردم مریض از چی میترسه ؟

معلوم شد قبلاهم درست فهمیدم جواب لازم را دادم

- از دکتر

طرف مدتی توی روز نامه خیره شد و چیز هائی یاد

داشت کرد و بعد با ناراحتی سرش را به علامت منفی حرکت

داد « نه ... »

گفتم :

- از بیمارستان !؟

باز هم چیز هائی یاد داشت کرد و گفت : « نه »

گفتم :

- از پول دکتر و دوا

- نه آقایانها نیست حرف اولش (کافه) حرف آخرش

هم (نونه) ..

کمی فکر کردم و جواب دادم :

- فهمیدم از کفن میترسه

- نخیر . باید یازده حرف باشه ...

گفتم :

- کنسولتاسیون ...

چنان خندید و خوشحال شد که انگار برنده جایزه

قهرمان شانس شده فریادکشید :

- درسته .. خودشه ..

دوباره توی روزنامه غرق شد و منم دوباره به چرت

زدن ادامه دادم .. داشت خوابم میبرد که دوباره آستینم را

کشید و چرتم را پاره کرد ...

چشمه‌هایم را که باز کردم پرسید :

- مزاحم نیستم ؟..

- اختیار دارید .. بفرمائین ..

پرسید :

- اون چی به که به نسبت ازدیاد نفوس زیاد میشه ؟

گفتم :

- وکیل مجلس ! ..

- نه

- زندان ..

با مدادش توی روزنامه چیزهائی یادداشت کرد و گفت:

خیر - گفتم

حقه بازی تقلب ...

- نه آقا اینانیس حرف اولش (کافه) حرف آخرش (ر)

خندیدم و جواب دادم :

- اینکه کاری نداره ..

مثل فنر از جا پرید و گفت :

- پیدا کردم .. کار

بازم سرش رفت تو روزنامه .. منم باز رفتم تو عالم

چرت زدن ... پس از مدتی بازم از خواب بیدارم کرد ...

وقتی چشمهام افتاد تو چشماش گفت :

- سلام

خنده‌ام گرفت این آقا چرا بعد از دوسه ساعت بفکر

سلام واحوالپرسی افتاده با اینحال جواب دادم :

- عليك السلام

گفت :

- متشکرم .. خودشه

دیگه حرفی نزد و شروع به نوشتن کرد ... برام یقین

حاصل شد که همسفرم بکنوع جنون مردم آزاری داره ...

ایندفعه جرات نمی‌کردم چشمهامو هم بگذارم ، همینطور

خواب و بیدار توفکر و عاقبت کار بودم که طرف صدام کرد :

آقایه سوال دیگه دارم .

- بفرمائین

- اسم یکی از(نت)را بگین ..

- ر ؟

- این نیس

- می ؟

- نه اینم نیس

- فا ... ؟

- نه آقا حرف اولش باید (س) باشه

- سی ... ؟

- بله درسته ... يك ساعته برای پیدا کردن این کلمه

گیج شده بودم. هر کاری می کردم جور در نمی آمد .. ماشاالله

اطلاعات موسیقی سرکار خیلی خوبه ها ؟

با لبخندی ازش تشکر کردم و گفتم :

- ای .. بد نیس ...

پس از مدتی صدام کرد و گفت :

- مزاحمتون نیستم ؟

- نه بفرمائین

پرسید :

- به محل ورزش چی میکن ؟

- ورزشگاه ..

- عجیبه . من نوشتم (زورخونه) درست در نمی آمد

(گود) نوشتم شد ...

بعد ورزشگاه کاملاً درسته . همه جور درآمد خیلی

متشکرم ...

همسفرم روزنامه را گذاشت کنار باکیف تمام سیگاری

آتش زد ... باخود گفتم :

« کارش تمام شد حالا مشغول صحبت می شیم .. »

اما رفیقم بلافاصله يك روزنامه دیگه ای از تو کیفش

بیرون آورد و مشغول شد ...

چند دقیقه‌ای که گذشت پرسید :

- اون چی به که از آسه ان می باره ؟

با خنده جواب دادم :

- برف

- برف نوشتم ولی جور در نیامد يك حرف کم داره

- بنویس باران

- اونم نیست يك حرف زیاد میاد

- تکرک .

- دهه .. خودشه ...

جریان همینطور ادامه داشت . تا به آنکارا رسیدیم

همفصرم بدون يك لحظه فوت وقت مشغول حل جدول بود .

اما خودش که چیزی نمیدانست هم‌اش را از من می پرسید

وقتی در ایستگاه آنکارا پیاده می شدیم گفت :

- من هر روز باید جدول تمام روزنامه ها را حل کنم ..

خندیدم و جواب دادم :

- خیلی کار جالبی به ... فکر آدمو بازمی‌کنه ..
 - جدولی نمانده که من حل نکرده باشم . از اون
 سخت تر نباشد مثل آب خوردن حل می‌کنم...
 چمدانم را برداشتم و پیاده شدم .. سرپله های قطار
 آستینم را کشید و پرسید ؛
 - به بخشید حرف اول (- الفبا) چه به ؟
 گفتم :
 - الف ..

خیلی ذوق کرد . همانجا کنار قطار چمدانش را
 روی زمین گذاشت و مشغول پر کردن جدول شد ...



هنگامی که در بیرون ایستگاه منتظر رسیدن تاکسی
 این پا و اون پا می‌کردم همسفرم نفس زنان و ناراحت جلو آمد
 و با تردید و خجالت پرسید :

- به بخشید شما کیف مرا ندیدین ؟

- وقتی پیاده شدیم دستت بود .
- بله برای حل جدول گذاشتمش زمین معلوم همیشه
- رنود از علاقه شدید من به حل جدول سوء استفاده کردن...
 پرسیدم :
- خیلی چیزهای قیمتی و مهم توش بود ؟
- بله سی‌چهل برگ جدول حل نکرده توش داشتم...
 حیف شد بردنش !!!

هر کس خوبتر بسدود برنده‌اس!!!

هفتاد و دوسه سال داشت .. ولی قیافه‌اش نشان نمیداد
برای نوه زیبا و ۲۲ ساله‌اش خواستگار آمده بود ... داماد
از خانواده های سرشناس و متمول شهر بود و درجه دکترا
داشت با اینحال پیر مرد به پسر و عرووش گفت :
لازم نیست شما دخالت کنین من باید شخصاً با داماد
حرف بزنم ..

پسرش با تعجب پرسید :

- پدر در باره چی میخواین صحبت کنین ؟
- پیر مرد که مردی جهان‌نیده و با تجربه‌ای بود و سرد
و گرم بسیار چشیده بود سرش را جنباند و گفت :
- میخوام امتحانش کنم . یک چیزی ازش می‌پرسم .

اگه درست جواب داد دختر و بهش میدیم ، اگه نه قدمش
بالای چشم ..

هرچه اصرار کردند پیر مرد از تصمیمش منصرف نشد
بعقیده او جوانی که میخواهد ازدواج کند و عائله تشکیل
بدهد باید واجد (يك) شرط باشد و او می خواست بداند آیا
عمسر آینده نوه اش واجد این شرط هست یا نه...

پسرش پرسید :

- اگه داماد واجد شرطی که میخواهید نباشد چی؟

پیر مرد با متانت جواب داد :

- در این صورت باید عذرش را بخواهید .. ازدواج
نکردن بهتر از ازدواجی به کد آخر خوشی نداشته باشد...
بالاخره مجبور شدند داماد را پیش پدر بزرگ بفرستند ..
داماد خواست دست پیر مرد را به بوسه اما او اجازه نداد هر
دوتوی يك اطاق تنها رفتند و پیر مرد سر صحبت را باز کرد :
- بطوری که شنیده ام خیال دارید با دختر ما ازدواج

کنید ؟ بسیار خوبه .. فقط يك شرطی داره ...
 دکتر که از خجالت سرخ شده ودانه‌های عرق‌پیشانی
 و صورتش را پوشانده بود آرام‌سرش را بلند کرد و زیر لب آهسته
 گفت :

- چه شرطی قربان ۱۱۴

- بگید به بینم شما می‌توانید بدوید یا نه ؟
 دکتر که منتظر چنین سوالی نبود یکه ای خورد .
 به گمان اینکه صحبت‌های پدر بزرگ را درست نشنیده گفت:

- به بخشید درست متوجه نشدم ..

پیر مرد اینبار سوالش را آرام و شمرده تکرار کرد؛
 .. گفتم .. میتو .. نید .. خوب .. بدوید .. یا نه ...

یعنی دونده هستید یا نه ؟ فخر پس هیچ اشتباهی در بین
 نبود .. دکتر که جوانی چاق و چله و تنبل بود مثل شیر برنج
 روی مبل وارفت .. نمی‌دانست چه جوابی به پدر بزرگ

دهد و اصلا منظور او از این صحبت‌ها چی به !!؟

ولی چاره نبود پیر مرد جواب سئوالش را میخواست..
دکتر بهتر دید راستش را بگوید :

- بنده ورزشکار بوده ام تمرین دو نکرده اولی صورت
لزوم میتونم مثل همه بدونم :

پدر بزرگ ابروهایش را درهم کشید و گفت .
- نه ... نشد . اگر قرار باشد مثل همه بدوی معامله
مان نمیشود اگر میخواهی با ما وصلت کنی باید طوری بدوی
که کسی به گرت نرسد ...

داماد فکر کرد منظور پدر بزرگ از (دویدن) لابد
رمز مخصوصی است ولی هر چه بمغزش فشار آورد نتوانست
تعبیر دیگری برای (دویدن) پیدا کند ..

و چون پدر بزرگ را منتظر جواب دید گفت :
- البته ... بنده سعی می کنم بعد از این تند تر
بدوم .. و ...

پیر مرد حرف او را قطع کرد :

- باین سادگی‌ها که خیال می‌کنی نیست . با سعی کردن هم درست همیشه ...

باید خیلی تند دوید .. باید طوری دوید که کسی به گرد انسان نرسد .. پس از این مذاکره کوتاه پیر مرد نظرش را با يك کلمه کوتاه ابلاغ کرد :

« مخالفم .. »

مخالفت پدر بزرگ خیلی گران تمام می‌شد .. اگر این ازدواج بهم می‌خورد تا آخر دنیا هم چنین شوهر فعال و ثروتمندی با چنین آتیه درخشانی گیر نمی‌آمد ... بعلاوه دختره هم نه يك دل بلکه صد دل عاشق داماد بود و در صورت مخالفت پدر بزرگ ممکن بود بلائی بسر خودش بیاره

چندتا از ریش سفیدها و گیس سفیدها را پیش پدر بزرگ فرستادند عده‌ای وساطت کردند ... ساعتها از محاسن داماد حرف زدند اما پیر مرد با اصرار و سماجت همه را جواب می‌کرد و می‌گفت :

- همدی اینها درست ولی اگه کسی نتونه خوب بدوه
این همه محسنات و اوصاف يك پول سیاه ارزش نداره !!
ایکاش بجای همه این صفات دونده خوبی بود !
دکتر که فهمیده بود ازدواجش بدون موافقت پدر
بزرگ عملی نخواهد شد .. اجازه خواست تا دو باره بحضور
پدر بزرگ برود ...

در ملاقات دوم از پیرمرد پرسید :

ممکنه بفرمائین چرا سر کار علاقه دارین شوهر
نوه تون دونده باشد ؟ پیرمرد لبخند مخصوصی زد و گفت :
- خیلی ساده اس . خودمن چون دونده خوبی نبودم
چندین بار گرفتار ناراحتی شدم یکی دوبار اینقدر بزرگمت
افتادم که از عمرم سیرشدم .. هنوز هم که هنوز دارم چوب
بد دویدم را میخورم .

دکتر هنوز هم نمیتوانست منظور پدر بزرگ را درک
کند با اینحال پدر بزرگ بدون توجه همچنان به صحبتش

ادامه داد :

- من متولد سال ۱۸۸۹ هستم در سن هیجده سالگی که محصل دبیرستان بودم بهروز باخانم جوانی که از بستگان ما بود به خیابان رفته بودم ..

دو نفر لات شروع به متلك گوئی کردند .. اول جوابشونو ندادم اما جری تر شدند متلك ها کم کم رکیک تر وزشت تر شد .. بهشون اخطار کردم که ادب را رعایت کنند گوش که ندادند هیچ مسخره هم کردند ! ایندفعه شروع کردند به دست درازی حتی یکی شون از باسن خانم و شکون گرفت ...

دیدم دیگه قابل تحمل نیست از عهده شون بر نمیآدم که کتک کاری کنم گفتم :

« الان خدمتون میرسم .. تو (نظمیه) حایتون

میکنم ... »

اینو گفتن و تندتند بطرف (نظمیه) راه افتادم ... از قضا

(نظمیه) همون نزدیکی‌ها بود .. من هنوز چند قدمی نرفته بودم که دیدم اون دو تالات مزاحم دارند با سرعت می‌دوند... خیال کردم از اخطار من جا خوردن و فلنگه‌را بستن ولی دیدم چپیدن تو نظمیه ...

از اینکه با پای خودشان تو دام افتاده بودند خیلی خوشحال شدم . با خودم گفتم : « معلوم میشه احمق هم نشریف دارن ... »

منم دنبالشان رفتم تو نظمیه بمحض اینکه پامو از در گذاشتم تو دو تا مامور سخت و سفت بازو هامو گرفتن و بردن پیش رئیس .

دو تالات ها جلو میز آقای رئیس ایستاده بودند تا چشمشان بمن افتاد گفتن :

« خودشه قربان . چن دقیقه پیش به (عثمان پاشا) توهین می‌کرد . چیزهائی گفت که ما از تکرارش شرم داریم بهمین جهت آمدیم حضورتون تا خوب تنبیهش کنین ! »

من داد کشیدم :

- قربان دروغ میکن . بنده شاکیم . این لایات ها به
خانمی که همراه منه متلك گفتن برئیس مهلت نداد بقیه
حرفهامو بزیم به مأمورها اشاره کرد.. واونا هم دریك چشم
بهمزدن پا های مرا تو فلك گذاشتن . . ، و حالا نزن
کی بزنی ..

هرچی هوار کشیدم ، التماس کردم . خدا و پیغمبر را
شفیع آوردم فایده نکرد .

ماموره انکار که بامن پدر کشتگی داره .. چنان
(درق) شلاق را پائین می آورد که خون از جای شلاق ها
بیرون می زد ...

من داشتم از درد بیهوش می شدم . دامن مامور را
گرفتم و گفتم :

- امروز اینجا فردا روی پیل صراط دامت را
می گیرم ..

اماکی گوشش به این حرفها بدهکار بود.. (دررق)
شلاقرا میزد و دلداریم میداد :

« میدونم پسر جون تقصیر نداری (دررق) اما منم
تقصیر ندارم (دررق) ...

اگه تو قبل از اونا خود تو پیش رئیس رسونده بودی
(دررق) الان پای اونا توفلکه بود (دررق) ..

اونا چون قبل از تو آمدن نظمییه شکایت کردن (دررق)
پسر جان هر کس تندتر بمدوه برنده اس (دررق) بردبا اونا ئی به
که تندتر میدون (دررق) ولی اگه من ولت کنم اون وقت
خودمو فلک می کنن (دررق)

مامور صحبت می کرد و شلاقها را دررق .. دررق کف
پای من میزد ...

دیدم دارم از دست میرم افتادم به گریه .. و گفتم :
_ غلط کردم ... دیگه از این (....) نمیخورم ...

رئیس دلش به عالم سوخت دستور داد آزادم کنند

نشون به اون نشون که یکماه تو مر بسخانه خوابیدم ...
 وقتی چندسال از اینمقدمه گذشت هم درد شلاق ها
 وهم نصیحت مامور یادم رفت ...

سال ۱۹۲۰ رسید اون روزها من کارمند دولت بودم
 یکروز باکشتی بهطرف استانبول میرفتم .. توکشتی یکنفر
 خیلی هارت و پورت می کرد شعار میداد از کار های دولت
 انتقاد می کرد . دوسه مرتبه بهش اخطار کردم : «جناب آقا
 اینحرفها خوب نیس ... بگوش دیگران میرسه بس کنید...»
 ولی بارواصلاًگوشش بدهکار نبود دیدم خیلی شورشو
 در آورده از کوره در رفتم وگفتم :

« بس می کنی یا به پلیس خبر بدم .. ؟ .. »

منظورم اینبود که (بابا) خفه خون بگیره ... اما اون
 بیشتر لج کرد و با جملات رکیک تر و بدتری نطقش را
 ادامه داد .

وقتی ازکشتی پیاده شدیم بطرف نزدیک ترین کلاتری

راه افتادم ولی یارو که آدم شارلاتان و زرنگی بود شروع به
دویدن کرد ... منم . اون تجربه اولی شروع کردم بدویدن
اون بدو .. من بدو .. به وقت من میزدم جلو گاهی اون
جلو می افتاد ...

بالاخره او قبل از من خودشو رسوند به کلاتری ...
وقتی من رسیدم کار از کار گذشته بود یارو حرفهاشوبه رئیس
کلاتری زده بود منوشون داد و گفت :

« خودشه قربان ... آدم خائنی به .. نمیدوین
چه نسبت هائی به (طلعت پاشا) میداد .. حرفهائی میزد که
که من خجالت می کشم عرض کنم .۱. بخاطر میهن و مملکت
کارمرا گذاشم آمدم گزارش بدم تا تنبیهش کنین !!

بدرت خوب .. مادرت خوب کی من همچو غلطی

کردم ؟ تو فلان فلان شده بودی که اون حرفهارا میزدی ولی
میدونستم عجز و لابه فایده نداره یارو خودشو زودتر به کلاتری
رسونده و حق با اون بود ...

تا آدمم ثابت کنم یارو خودش توهین کرد و بمن نهمت
زده یکسال ونیم توزندان خوایدم ...

خدائی بود که جنگ بین الملل اول شروع شد و مارا
عفو کردند والا معلوم نبود تاکی توزندان میموندم!
در ایام جنگ مرا به جبهه ققاز فرستادند .. پایم تیر
خورد و زخمی شدم... برای معالجه و استراحت دو ماه مرخصی
بهم دادند ...

برگشتم استانبول به روزی همین طور که لنک لنکان
توخیا بان میرفتم یکنفر پای مجروحمو لگد کرد .. ناله ام
به آسمان رفت .. گفتم:

د آقا جون .. ماشاءالله خدا بشما دونا چشم به اون
کندگی داده . جلویانو نیکاه کن !

کاشکی چیزی نگفته بودم .. طرف بجای عندر خواهی
شروع کرد به بدو بیراه گفتن ... من بدون اینکه جوابشو
بدم راهمو گرفتم رفتم .. اما مکه یارو ولکن معامله بود؟!

چاك دهنشو كشيده بود هر چي از دهنش بيرون مي آمد حواله
پدر و مادر و فك و فاميلام مي كرد ...

ديدم چاره اي ندارم جز اينكه برم كلانتري شكايه
كنم .. ولي مثل اينكه يارو علم غيب داشت همينكه نيت مرا
فهميد پا گذاشت به دويدن .

من باپاي زخمي نميتوانستم درست راه برم .. ديدم
اگه دير بجنبم كلاهم پس معر كهس و يارو قبل از من ميرسه
ب كلانتري و كار از كار ميكذره ...

تصميم گرفتم فرار كنم و از آن حوالی دور بشم . باپاي
لنگ شروع كردم بدويدن ولي دير شده بود ! در اثر شكايه
(يارو) دو نفر پليس مرا تعقيب مي كردند و قتي ميخواستم سوار
تاكسي بشم بيهام را گرفتند :

دكه اينطور ؟ .. هاه ؟ از پنجه عدالت مي خواهی فرار

کني ؟ ! ... ،

مرا با پای تير خورده لنگ لنگان بردند كلانتري ..

یارو که پامو له کرده وهفت پشتم را جنبانده بسود تو اطاق
 افسر نکهبان منتظرم بود .. همین که مرا بردند تو گفت :
 « خودشه قربان ... همین خائن به (انور پاشا) توهین
 کرد ... »

ای براون پدرت لعنت من جزء طرفداران پروپاقرص
 انور پاشا بودم و بخاطر او سینه‌ام را جلو گلوله دشمن سپر
 کرده بودم . پام بخاطر اون تیر خورد و ناقص شد ...
 گفتم :

- جناب رئیس بنده شکیم .. این آقا دروغ میگه .
 من از فدائیان انور پاشا هستم اجازه بدین تا عرض کنم ...
 رئیس پرسید :

« وقتی حق بجانب شماست چرا نیامدی کلانتری
 شکایت کنی و داشتی در میرفتی !!؟ »
 جواب دادم :

« قربان پای من لنکه : نمی‌تونم بدوم .. ایشون

تیزتر از بنده می‌دوید !.. «

هرچی گفتم فایده نکرد فرستادم دادگاه .. مدتی هم تو دادگاه گرفتار این ماجرا بودم ... تا تبرئه شدم یکسال طول کشید ... بدی ازم درآمد که اون سرش ناپیدا بود.. خلاصه تازه از این گرفتاری خلاص شده بودم که جنگ های استقلال پیش آمد ...

من در جنگ « اینونو » شرکت کردم . در آن روزها تقریبا ۳۵ سال داشتم ..

یکروز داشم از میوه فروشی خرید می‌کردم پول خرد نداشتم يك ده لیره ای بهش دادم میبایست ۶ لیره و پنج فروش بهم پس بده ولی یارو يك لیره ونیم داد .
گفتم :

« من ده لیره ای دادم ...»

« نخیر پنج لیره ای بود ..»

روز روشن بقاله داشت سر من کلاه میداشت دیدم يك

ودو کردن فایده نداره ...

کلانتری هم نزدیک بود .. روی تجربه های قبلی تصمیم
گرفتم تا کار از کار نگذشته برم کلانتری یکمرتبه پا گذاشتم
به دو . . .

میوه فروش که قصد مرا فهمیده بود مثل تیری که از
چله کمان رها بشه از بغل گوشم رد شد و با چند گام بلند
خودش رو انداخت تو کلانتری

منم پشت سرش رسیدم ولی چه فایده بقاله چند لحظه زودتر
از من وارد شده بود و شکایتش را کرده بود مرا بر رئیس
نشان داد :

« همین آقا بود که به حضرت (عادل پاشا) توهین

می کرد ! »

این دفعه هیچی نکفتم و اصلا از خودم دفاع هم نکردم ..
چه فایده داشت ؟ کسی که به عادل پاشا توهین کرده باشد
حد اقل مجازاتش اعدامه !

در دسترون ندم مهاکمهام درست یکسال طول کشید
و پدرم در آمد تا از این بندجستم ...

در سال ۱۹۴۰ توی یکی از ادارات کاری داشتم .
ماموری که باید کارمو انجام بده همش امروز و فردا
می کرد .

بسکه رفتم واومدم خسته شدم ... یکروز مرتیکه بی
آبرو علنا وبدون خجالت ازم رشوه خواست بقدری ناراحت
شدم که چیزی نمانده بود بامشت بز نم تودهائش و دندان هاشو
خرد کنم ...

اما باز خودمو نگه داشتم و گفتم :

« الان خدمتت میرسم ... »

هنوز حرفمو تمام نکرده بودم که فهمیدم باز دسته
گل به آب دادم ، یارو کارمنده از پشت میزش بلند شد مثل
آهو شروع به دویدن کرد .. اونم باچه سرعتی .. دیدم چاره ای
نیست ومن با این سن و سالی که دارم به گردش هم نمیرسم نه

راه پس داشتم نه راه پیش کلاتری هم دور بود بالاخره باهر
جان‌کندنی بود بایه تا کسی خودمو رسوندم اما چه فایده بازم
گار از کار گذشته بود کارمنده که قبل از من خودشو رسوند،
بود به کلاتری منو برنئیس کلاتری نشون داد و گفت:

«همین آقاس .. نمیدونید به حضرت (شوکت افندی)

چه توهین‌هایی کرد! ...»

«قربان تهمت میزنه ... من مدت‌ها در رکاب شوکت

افندی جنگ می‌کردم ... این آقا دوسه ماهه مرا سرگردان

کرده امروز فردا می‌کنه آخر سر هم علنا ازم رشوه خواست.»

ولی این حرفها بگوش کی می‌رفت ... هزار تا از این

حرفها يك پول سیاه ارزش نداشت ...

کارمنده دونده بود برنده ... زودتر از من به کلاتری

رسیده بود و بهمین جهت حق با اون بود خلاصه اونقدر پول

وکیل دادم و انقدر از پله‌های دادگستری بالا و پائین رفتم

و پشت در اطاق‌ها موندم که نکو ...

بالاخره كلك اين پرونده را هم كنند هزار شكر كه دم و كراسی
به مملكت ما آمد و الا امثال بنده كه نمیتوانستند خوب بشوند
حسابشان پاك بود و من تا بحال صد تا كفن پوسانده
بودم...

سال ۱۹۵۱ بود يكروز دیدم چندتا توریست امریکائی
باراننده تا کسی دست به یقه شدند. و دارند كتك کاری
می کنند .

رفتم جلو به بینم چه خبره.. از قرار معلوم راننده تا کسی
که چندتا امریکائی به تورش خورده بود میخواست حسابی سر
و کیسه شان کنه...

به راننده گفتم:

«ناراحتشون نکن والا میبرمت کلا نتری...»

منظورم این بود که راننده کوتاه بیاد و کارت موم بشه..

اما یکدفعه دیدم راننده نشست پشت فرمان اتوموبیل و گفت:

- به بینیم کی زودتر میرسه کلا نتری..

ایوای... دیدی چه اشتباهی کردم.. پاکذاشتم به دویدن
 امامکه میتونستم به تا کسی برسم!!...!

وقتی من رسیدم کلانتری شو فره کار را نمود کرده و
 حکم جلب مرا هم گرفته بود!

تا چشمش بمن افتاد گفت:

« قربان همین آقا بود که به (پاشا خان) توهین کرد...»
 ایندفعه چنان پرونده‌ای برام ساختند که سالها میبایست
 نوزندان بخوابم... بازم خدارا شکر که از صدقه سردمو کراسی
 پس از مدتی دوندگی نجات پیدا کردم.

هیچ یادم نمیره سال ۱۹۵۰ بود... به روز جلوی در
 داشتم از فروشنده دوره گردی سبزیجات میخریدم قیمت بادمجان
 سیاه هر دانه ۷۰ فروش بود ولی یارو ۱۵۰ فروش کمتر
 نمیداد..

عصبانی شدم و گفتم:

«بادمجون سیاه هم بازار سیاه پیدا کرد؟»

واز بخت بد بدون اینکه دست خودم باشه و با
منظوری داشته باشم داد زدم:

«شکایت می‌کنم.. پدرتو درمیارم..»

بله بدون اینکه دس خودم باشه برای خودم در دسر درست
کردم... کاش زبانم لال شده بود و این حرف‌ها نمی‌زدم.
سبزی فروشه کوله بارش را انداخت رو کواش و شروع
کرد به دویدن...

منم با اینکه سن و سالم زیاد شده بود چاره‌ای جز
دویدن نداشتم با کفش راحتی و پیژامه راه راهی که تنم بود
شروع کردم به دویدن:

وقتی وارد کلانتری شدم کار از کار گذشته بود. سبزی
فروشه شکایتشو رد کرده بود تا منو دید گفت:

«همین آقای که پیژامه تنشه به آقای «جمال افندی»

تو همین کرد دیگه خودتون میدونین.»

بقدری عصبانی شده بودم که دیگه نه رئیس می‌شناختم

نه کلا نتری سرم میشد... ونه....

اما بازم دندان روجیگر گذاشتم و گفتم:

«قربان بخدا دروغ میگه اصلا صحبت (جمال افندی)

نبود صحبت سر بادمجون بود...»

خیال می کنید رئیس گوش داد رسیدگی کرد؟ نه..

احتیاجی به اینکارها نبود سبزی فروش زودتر به کلا نتری

رسیده شکایت کرده بود بنا بر این حق هم با اون

بود..

کارم باز بمحاكمه وزندان کشید و ایندفعه دوبرابر

دفعات قبل خرج کردم تا خلاص شدم!!

همین چند روز پیش تو خیابان داشتم میرفتم که

دیدم یکنفر شروع کرد به دویدن و داره میره کلا نتری...

درسته که من بایارو کوچکترین برخوردی نداشتم و حرفی

بین ما ردوبدل نشده بود ولی از طرز دویدنش شك برم داشت

یارو خیلی دستپاچه بود همینطور که می دوید زیر لب یه

چیزهایی می گفت.. رویهمرفته قیافه اش عصبانی و ناراحت بود اینروزها برای عصبانی شدن و از کوره در رفتن دلیل خاصی لازم نیست... خیلی چیزهاست که میتونه آدمو در يك لحظه عصبانی کنه..

منم که از گذشته تجربه های ناخنی داشتم و بقول معروف مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه!
دیدم خیردویدن یارو از اون دویدن هاس... معلومه که داره میره شکایت کنه.. حالا اگر از منم شکایت نمیکرد حتماً میخواست پدریه بیچاره ی دیکه را دربیاره...
من فوراً پیچیدم توی کوچه بغلی و رفتم کالانتری..
وگفتم:

«یه آقائی به (ازمیر بيك) نوهین کرد داره فرار میکنه..»

دریه چشم بهم زدن یارو را گرفتن آوردن.. بیچاره خیلی تقلا میکرد از دست پلیس ها خلاص بشه داد میزد:

«ولم کنین با با ترن داره حرکت میکنه .. دیرم شه ...»
 ولی هیچکس بحرفش گوش نمیداد.. من تازه فهمیدم
 یارو چرا داشت بیخودی می‌دوید ...

ولی خب، کاری بود گذشته.. و دیگه راه برگشت
 نداشتم.. منکه نمی‌نستم بگم دروغ گفتم یا اشتباه کردم علم
 غیب هم نداشتم که بدونم یارو مسافر بوده و بیچاره میخواست
 به ترن برسه ...

خلاصه یارورا ولش نکردن... بدبخت مثل اسپند
 روی آتش میپزید بالا صورتشو می‌کوفت زمین : «ترن داره
 حرکت میکنه... ولم کنین...»

ولی کو گوش شنوا.. فلک زده هنوز تو زندان و پرونده اش
 در محاکم رسمی تحت رسیدگی به

بعله آقای دکتر این قاعده کلی به.. برد با کسی به که
 تندتر میدوه.. باید دونده بود اونم دونده ای که از همه تیزتر
 به دوی و کسی نتونه به گرد پات برسه ...

اگر غیر از این باشد کلاهیست پس معرکه‌داس. وزندگیت
بر باد. فنا میره ..

پدر بزرگ سکوت کرد... دکتر گفت:

- حق با جنا بعالی یه.. قول میدم از فردا صبح بطور جدی
شروع به تمرین دو بکنم... هر طور شده در این رشته بمقام
قهرمانی برسم.

پدر بزرگ با خوشحالی گفت:

- این شد حرف حسابی.. در این صورت با از دو اجتون موافقم.

میز يك کارمند...

بیست و پنج سال آزرگار میزمن در گوشه اتان يك اداره دولتی که مانند معبد های خالی سوت و کور بود قرار داشت.

در این مدت چنان به یکدیگر افس گرفته بودیم که جدائی ما امکان پذیر نبود...

نه من پشت میز دیگری می نشستم و نه کسی جرأت می کرد از ترس ساس هائی که وسط درز تخته های میزمن لانه کرده بود اد پشت میزم به نشیند...

تنها زیبائی میزمن دونا (کشو) آن بود که در یکی از آنها گم شده و دومی قفل و دستگیره نداشت..

اثاثیدروی میزم عبارت بود از يك جا قلمی فلزی و يك دوات سنگی و دو تاقلم دسته قرمز که مدتی قبل از استخدام من خریداری شده بودند و از فرط کهنگی فقط به درد موزه‌ها میخوردند..

با اینحال من عاشق و شیدای این میز بودم... و میز هم در تمام این مدت بیست و پنج سال چون معشوقه وفاداری انتظارم را می کشید.

همانطور که همه چیز یکره و پایان می پذیرد همبستگی من و میزم هم بالاخره پایان پذیرفت..

روزی که حکم بازنشستگی مرا به دستم دادند. تنها ناراحتی من جدا شدن از میزم بود..
بقیه برایم اهمیتی نداشت...

جدا شدن از میزم مثل این بود که قسمتی از گوشت و پوست بدنم را جدا کنند.

هنگامیکه از همکارانم خدا حافظی کردم و چشمم به

میزی افتاد که یک ربع قرن سنگینی آستین های کارمند
 نالایقی مثل مرانحمل می کرده یکباره حالم دگرگون شد...
 دلم آتش گرفت بعد از من خدا میداند دست چه کسی خواهد
 افتاد.. بیچاره طاقت تحمل يك کارمند ژیکول را
 ندارد!!!...

کاش پس از مرگم بجای اینکه تشییع جنازه باشکوهی
 از من بکنند با تخته های این میز برایم تابوت بسازند...
 اولین روز بازنشستگی تا نزدیک های ظهر توی رختخوابم
 دراز کشیدم.. دیگر امیدي نداشتم از جایم بلند شوم...
 همانطور که عقربه های ساعت جز دور زدن صفحه
 مدور کاری ندارند منم بجز رفت و آمد به اداره کار دیگری
 نداشتم حالا مثل ساعتی میماندم که کوش نکرده
 باشند.

این را میدانستم که يك کارمند بازنشسته نمیتواند در
 خانه راحت به نشیند و صبح تا عصر مثل کرم توی خاک بدون

نتیجه و هدف اطراف خانه می‌لولد!!..

تصمیم گرفتم کاری بکنم.. اما چه کاری؟... در مدت این بیست و پنج سال خدمت دوهزار لیره پس انداز کرده بودم که نوبی صندوق میان جهیزیه‌های زنم قایم کرده بودم... شنیده بودم تجارت درآمد خوبی دارد و خیلی‌ها از راه تجارت صاحب همه چیز شده‌اند.

تجارت برای آدمی مثل من راحت‌ترین کارها بود... باخودم گفتم:

«بیکى از ولایات می‌روم.» از آنجا روغن می‌خرم و می‌آورم و با سود خوبی می‌فروشم..»

پول‌ها را از خانمم گرفتم و سوار ترن شدم و حرکت کردم.. با وضعی که داشتم نمیتوانستم با درجه ۳ بروم.. درجه يك هم خیلی گران بود... بهمین جهت به لبط درجه ۲ گرفتم.

وقتی رفتم سر جایم بنشینم دیدم جایم را گرفته‌اند..

چون اولین بار بود مسافرت می‌کردم و هرگز بفکرم نمی‌رسید
تشکیلات راه‌آهن با آنهمه کارمند و بازرس و مدیر بی‌نظم
باشد بکراست پیش رئیس قطار رفتم و شکایت کردم...

رئیس قطار نگاه می‌بست تا پایم انداخت و خیلی بی‌تفاوت
اسم و فامیل و کارم را پرسید...

بعد که همه چیز را گفتم خندید و سرش را با وضع
مخصوصی حرکت داد و گفت:

– معلوم میشود آدم ساده لوح و خوش قلبی هستی....

و بخاطر همین خوبی‌هایم اجازه داد در یکی از کوپه‌های
درجه یک بنشینم....

نوی کوپه من یک آقای دیگر هم بود بطوری که خودش گفت
حضرت آقا از بازرس‌های عالی‌رتبه دولت است و رایگان از
تشکیلات دولتی استفاده می‌کند...

البته بعد از بیست و پنج سال خدمت دولتی میدانستم با

طرف مقابل چطور باید صحبت کرد:

حضرت آقا هم انکار از طرز صحبت کردن من خوشش
آمده بود چون خیلی محبت کرد و اعانت مسافرت مرا
پرسید...

همه چیز را برایش شرح دادم... وقتی فهمید مدت
بیست و پنج سال در راه پیشرفت امور مملکت و خدمت به
ملت فداکاری کرده ام و بدون پاداش و اجر و مزدی باز نشستم
کرده اند خیلی عصبانی شد...

از توی جیبش دفترچه یادداشتی بیرون آورد اسم و
آدرس مرا یادداشت کرد و گفت:

«پرونده ات را رسیدگی می کنم و حقت را می گیرم...
دولت باید زندگی مأمورین و وظیفه شناس و شرافتمندی مثل
ترا تأمین کند...»

راستی در دنیا چه آدم های با شرف و خوبی پیدامی شود...
از او تشکر کردم ؛

«خداوند سایه شما را از سر ما کم نکند...»

نرن درمیان دره‌های (آنادولی) چون مارپیچ و تاب
میخورد و پیش میرفت و من در فکر معامله روغن‌ها و سودی که
عایدم میشه بودم...

حضرت آقا با اشاره انگشت بیابان را نشان داد و
گفت:

«آنجا رامی بینی؟»

من بدون اینکه چیز بخصوصی دیده باشم و مقصود او
را بدانم جواب دادم:

«بعله..»

حضرت آقا ادامه داد!

«اینهمه زمین‌های بایر در مملکت هست یکی نمی آید
آباد کنند.. آن‌ها که پولدارند یکدوره بفکر ملت نیستند.
شب و روز پشت میزهای قمار و توی بغل خانم‌ها کیف می‌کنند...
در دما یکی و دو تا نیست...»

بقدری تحت تأثیر حرف‌های این مرد وطن‌پرست که

آتش عشق وطن دردش شعله‌ور بود قرار گرفتم که بدون
اینکه چیزی بگویم سر تا پا گوش بودم انکار چشم‌هایم را
به‌دهانش دوخته‌اند.

حضرت آقا ادامه داد:

«سوءنیت.. اختلاس.. رشوه... مفتخوری. دزدی...
در همه جا رایج شده...»

ریشه کردن این همه فساد کاری ندارد فقط يك (اما)
دارد و همه بدبختی‌ها زیر سر این کلمه (اما) است..»
این دفعه به خودم جرأتی دادم و گفتم:
«پیشنهاد شما برای اصلاح کارها چی به...؟»

حضرت آقا نگاه خشم‌آلودی بمن کرد و جواب داد:
«خیلی ساده‌اس.. چهار پنج نفر را دار بزنند همه
چیز درست میشه... دیگه کسی جرأت نمیکند دست از پا
خطا کنه..»

چیزی نمانده بود زبان کوچیکم را قورت بدم...

مگه ممکنه دزدی و رشوه و سوء نیت راریشه کن ساخت؟
 شرافتمندترین ما روی کاغذ و بیاکت اداره و باجوهر و
 قلم دولت نامه های خصوصی می نویسیم و از وسائل دولتی که عرفاً
 و شرعاً قانوناً متعلق به ملت است استفاده شخصی می کنیم.. آیا
 این ها سوء استفاده نیست؟

صحبت های ما طولانی شد.. انگار باهم مسابقه انتقاد
 کردن گذاشته بودیم.. از تمام ادارات و مؤسسات حرف زدیم
 تا اینکه صحبت بموضوع خانه سازی و کرایه خانه کشید...
 منکه سالها گرفتار این مصیبت بوده ام میدان وسیعی
 برای انتقاد کردن به دستم افتاد:

«بزرگترین بدبختی به ما کرایه خانه اس ... هیچکس
 هم بفکر فقرا و بیچاره ها نیس...»

میخواستم خیلی حرفها بزوم که حضرت آقا باقیافه ای
 غم زده و لحنی پرسوز صحبتتم را قطع کر و گفت :

«برادر همه اش تقصیر بالائی هاس برای اینکه کرایه

آپارتمان‌های خودشان بیشتر بشه خانه سازی را قدغن کردن...»

دیدم حرف‌ها مون‌داره به جاهای باریک می‌کشه... میخواستم سرونه قضیه را درز بگیرم ولی حضرت آقا رضایت نمیداد.. دربارہ فساد اخلاق جامعه.. رفتار دخترها و پسرها.. اماکن فساد.. صاحبان قمارخانه‌ها و کلوب‌ها.. بحث می‌کرد در هر مورد نظر به‌های قطعی میداد.. و چاره مناسبی پیشنهاد می‌کرد!.. خیلی وقت بود صحبت می‌کردیم: گرسنه‌ام شده بود.. چند تا کنت و مقداری میوه از منزل آورده بودم اما رویم همیشه جلوی حضرت آقا سفره‌ام را بازکنم... حضرت آقا هم گرسنه‌اش شده بود.. از جا بلند شد و مرا هم دعوت کرد به رستوران قطار برویم... من عذر خواستم، کلی خیلی اصرار کرد چون نمیخواستم دعوت هم‌چو شخص محترم می‌را رد کنم دنبالش راه افتادم تا آن روز توی رستوران غذا نخورده بودم... می‌ترسیدم در مقابل

حضرت آقا دست و پایم را گم کنم و نتوانم درست و مثل اشخاص
تربیت یافته غذا بخورم...

خدا را شکر که بعد از بیست و پنج سال خدمت و تجاری
که در این مدت اندوخته بودم سرمیز غذا هیچ اشتباه و خلافی
از من سر نزد و طبق اصول و مقررات همه چیز به خیر و خوشی
گذشت.

بعد از اینکه قهوه-ایمان را خوردیم باز هم دنباله
بحث‌های قبلی را گرفتیم از هر طرف صحبت می کردیم...
در رستوران غیر از ما کسی نمانده بود.. گارسن‌ها این
باوون پا می کردند. معلوم بود منتظر رفتن ما هستند تا کار
نظافت و رفت و روب را شروع کنند.

ولی حضرت آقا اصلاً بروی خودش نمی‌آورد... فکر
کردم اگر پول صورت حساب را بدهم بدمی شود..
اما جناب آقا هم در فکر پرداخت حساب رستوران نبود
بیشتر از اینهم نمیشد انتظار کشید..

کیفم را در آوردم و گارسن را صدا زدم.. حضرت آقا
کوچکترین توجهی نداشت موقعی که داشتم پول هارا به
گارسن میدادم یکمرتبه متوجه شد.

«نه.. نه.. چرا شما پول میدین.. بیجان شما نمیکذارم،
بهزور جلو دستم را گرفت و کیف مرا توی جیبم گذاشت
خودش حساب میز را پرداخت و به کوپه خودمان برگشتیم...
من از رفتار بزرگ منشی او خجالت کشیدم.. و از اینکه
جسارت کرده بودم معذرت خواستم...»

توی کوپه روی تشک های نرم دراز کشیده و به خواب
شیرینی فرو رفتم...

فردا صبح وقتی چشم باز کردم از دوست و همسفر محترم
خبری نبود.. معلوم شد وقتی من خواب بوده ام توی یکی از
ایستگاه ها پیاده شده است و حیفش آمده مرا بیدار کنند...
راستی که چه آدم خوب و بزرگواری بود...

قسمت شیرین و حساس داستان بعد از این شروع می شود..

وقتی به مرکز فروش روغن رسیدم و خواستم اولین
معامله تجارتي یم را شروع کنم دیدم از پول‌ها خبری نیست
دیدم جای پول‌ها باد می‌وزد و دستم به ته جیبم خورد!!!

از روغن خریدن صرف‌نظر کردم ولی پول برگشتن
نداشتم.. به پاسگاه پلیس رفتم...

پلیس سؤال کرد:

«از کی مشکوکی؟..»

«هیچکس..»

«کی پیش شما نشسته بود؟..»

«يك حضرت آقا نشسته بود که از قرار معلوم جزء

بازرسان عالی رتبه بود...»

تحقیقات پلیس نشان داد (یارو) حضرت آقا و بازرسان

که نبوده هیچ از جاکش‌ها و قرم‌ساق‌ها هم بی‌ناموس تر بوده..

با کارت جعلی بنام بازرسان و مامور دولتی کلاهبرداری و

دزدی می‌کرده!

پدر سگ چقدر خوب حرف میزد می گفت: «اگر سه چهار نفر رادار بزنند دیگر هیچکس جرأت نمی کند به مال مردم تعدی بکنند...» تف به اون شرف با این حرفهای گنده ای که میزدی...»

به خانم تلگراف کردم و پول خواستم: «زن ساده لوح و پاکدامن مقداری پول برایم فرستاده و نوشته بود «احتیاط کن جنس زیاد نخر... در کار تجارت باید با احتیاط عمل کرد!» بیچاره نمیدانست که پرونده تجارتمی من همان روز اول بسته شده..»

دست از پا درازتر بخانه برگشتم و چون نمیتوانستم بیکار توی خانه بنشینم حاضر شدم زر یک تجارخانه با پول خیلی مختصری کار کنم...»

صاحب تجارخانه میزگهنه ای را که در بازار سمسارها خرید و توی بستوی مغازه گذاشته بود نشانم داد که پشت آن بنشینم و کارم را شروع کنم...»

چشمم که به میز افتاد چیزی نمانده بود سگته کنم
این همان میز عزیز خودم بود که بیست و پنج سال با همدمخور
بودیم..

کارمند جدیدی که بجای من آمده بود میز تازه
گرفته و میز شکسته من در بازار فروخته شده بود
خدارا شکر که دست دیگری نیفتاد.. بعد از این تا
نفس می کشم و زنده هستم از میزم جدا نخواهم شد و از
صاحب مغاره خواهش خواهم کرد بعد از مرگم از تخته های
میز برایم تابوت بسازند

باران آمد اینطور شد!

شیر را باز کردم... دیدم آب نیست... نوبی (توالی)
مردم بلا تکلیف و ناراحت شروع به غر و غر کردند... ولی مکه
با غر و غر کار درست می‌شد؟

از تو صدا زدم،

- مکه آب بند آمده؟

زنم از بیرون جواب داد.

- بعله دیگه وقتی باران بیاره آب بند میاد!!!

ما مردم استانبول اینو خوب می‌دونیم... هر وقت

باران بیاره آب بند میاد!! چون لوله کشی شهر فنی نیست
و بادقت انجام نگرفته... وقتی باران میاد حتماً يك خرابی

- و گرفتگی در لوله‌ها پیدامی‌شه اما اون روز ۵-وا
 آفتابی بود و باران نمی‌بارید...
 - دوباره از نو فریاد کشیدم:
 - بابا کجا باران آمد؟
 زخم از بیرون جواب داد.
 - مگه یکساعت پیش کمی باران نیامد؟
 - بابا کی باران آمد؟
 - موقعی که شما رفتی (توالت) چند قطره آمد !!
 - تف باین شانس ... یک کمی آب بده ببینم ...
 زخم آفتابه را پر کرد و از لای در بهم داد کارم را انجام
 دادم و آمدم بیرون ... داشتم به باران غرور میکردم ...
 پسرم گفت:
 - بابا باران نیامد...
 دخترم بلند تر از او داد کشید.
 - چرا اومد... مخصوصاً خیلی هم درشت بود...

گفت و گوشان بالا گرفت و بالاخره هم دعواشان شد
و افتادند بجان یکدیگر و بزن بزن مفصلی راه افتاد...
زنم گفت:

بیخود دعوا نکنین... اگه باران نمی بارید آب قطع
نمیشد...

ولی بچه‌ها گوششان بدهکار نبود و مثل خروسهای
جنگی بسروروی هم می پریدند!..
رفتم روی بالکن از همسایه‌ها پرسیدم:
- باران آمده!

- والله من که متوجه نشدم... مثل اینکه باریده!..
همسایه روبروئی که بادپیژامه توی بالکن نشسته بود
گفت:

خداوندا درد دنیا چه آدم های احمقی پیدا میشه اول
میگه متوجه نشدم... بعد میگه مثل اینکه باریده؟
بقدری عصبانی شدم که اگه یارودم دستم بود (درقی)
میزدم بیخ گوشش... باهمان عصبانیت گفتم:

- شما که میگین متوجه نشدین پس از کجا فهمیدین
باران باریده؟!؟

- چون رادیو پارانزیت داره فهمیدم !!! خودت هم
میتونی امتحان کنی...

آدم توورادیو را باز کردم.. در حقیقت هم راست می
گفت.. هر وقت باران میاد رادیو ها هم خرت خرت میکنند..
در این موقع همسایه پائین از توی حیاط صدا زد و
گفت :

- باران بارید...

- از کجا فهمیدی؟

- گاز هم قطع شده :

در مقابل اینهمه دلیل ثابت میشد که چند قطره باران
آمده ...

رفتم توی حال که به اداره آب تلفن کنم ... دیدم تلفن
ها هم اتصالی پیدا کرده ... يك آقائی داشت فحش های
(چارواداری) میداد... از اینطرف هم يك خانم با فحش هائی

جوابشو میداد که آدم از خجالت خیس عرق میشد...
 با اینکه عادت ندارم به حرفهای دیگران گوش بدم
 ولی نمیدانم چرا گوشی را نگاه داشتم و مشغول استراق سمع
 شدم ...

خانم گوشی را قطع کرد ولی آقا هنوز داشت فحش
 میداد ...
 گفتم:

— گویا اتصالی شده، لطفاً قطع کنید میخوام با جایی
 صحبت کنم...

آقاهه خندید و معذرت خواست و گفت:
 — به بخشید داشتم با مادر زنم صحبت میکردم...
 نیمساعت با تلفن تقلا نمودم ولی نتونستم اداره آب را
 بگیرم... داشتم غر و غرمی کردم... زنم گفت:
 — مرد اینقدر ناشکری نکن... برق ها هم قطع
 میشه ها!!!!

با عصبانیت گوشی را روی تلفن گذاشتم و پرسیدم:

– روزنامه نیامده؟

کلفتان جواب داد:

– هر وقت باران بیاد روزنامه دیر می‌کنه...

– کو باران دختره ۱۴؟

اگر بیارد روزنامه اصلا نمیارن!

باناراحتی از خانه خارج شدم ... مدتی نوی ایستگاه

اتوبوس به انتظار رسیدن ماشین ایستادم .. اما کو اتوبوس؟

مسافرین اتوبوس داشتند غر و غرمی کردند،

– آخه بابا کی باران آمد؟

– اصلا چند قطره باران چکار بکار اتوبوسرانی

داره ۱۴..

پیرزنی که خودش سرپا نکهمیداشت بادهان بی دندانش

خنده چندش آوری کرد و گفت:

– مکه شنیدین یارورقص بلد نبود میگفت کف

اطاق کجه ۱۴...۱۱

بالاخره اتوبوس آمد... مسافرها باحمله گازانبری
 چپیدند توی اتوبوس و راه افتادیم...
 یکنفر بغل دستم نشسته بود داشت روزنامه میخواند
 یکدفعه برگشت بطرف من و باقیافه‌ای راضی و غرور آمیز
 گفت:

- به به... زنده باشی...

حوصله روزنامه خواندن و بحث کردن نداشتم با این حال
 کنجکاو شدم و پرسیدم:

- چطور شده!

- بگیر بخوان بین ژنرال امریکائی چی گفته؟

- چی گفته؟

- گفته کشورمان در مقابل هرگونه حملات انهی

آمادگی داره!

یکنفر که روبروی ما ایستاده بود شیشکی محکمی

بست! و دوسه نفر دیگه با صدای بلند خندیدن...

مردی که روزنامه میخواند عصبانی شد و از مسخره

کننده‌ها پرسید:

- چرا می‌بخندین؟؟

- آخه برادرکی میاد بمب اتمی راکه با آن خرج و

زحمت زیاد درست کرده روی سرما بندازه؟

دومی باخنده جواب داد:

- چرا اونومیگی؟، اگه دولیوان آب خوردن روی

شهرها بریزن زندگی مردم فلج میشه چطور درمقابل بمب

اتمی آمادگی داریم؟!!!

از نظر اینکه آدم وطنپرستی هستم و از ترس اینکه

مبادا کاری دستان بدن بدون اینکه حرفی بزنم از جا بلند

شدم و رفتم ته اتوبوس ایستادم.

به دفتر کارم که رسیدم همه چیز قاطی پاطی شده بود...

آسانسور کار نمی‌کرد ... مستخدم پاش لیز خورده و روی

پله‌ها افتاده بود با اوقات تلخی پرسیدم:

- چرا دفتر رو تمیز نکردی؟

- مگه باران فرصت میده؟

– کو باران؟

– من خودم ندیدم ولی دیگران می گفتن باران میاد!!.

رفتم بیرون به بینم چه خبره افتادم پام ضرب دید!!.

ماشین نویس نیامده بود ... همانطور پست که صبحها

ساعت هشت می آمد ناظر پیدایش نشد... از همه بدتر هر

وقت باران می آمد و هوا ابری میشد در درماتیسم مزمن عود

میکرد ...

نمی دانستم چکار کنم... در این وضع بلا تکلیفی هیچ

کاری پیش نمی رفت!! زخم تلفن کرد:

– چندتا میهمان آمده زودتر بیاخونه کمی هم میوه

و شیرینی بیا...

از جا بلند شدم و بطرف خانه به راه افتادم ... سر راه

گذارم از طرف اسکله افتاد دیدم تمام چراغهای اسکله روشن

و پرچم های كوچك و بزرگ را از تیرهای چراغ آویزان کردن!

خیلی تعجب کردم:

دچه خبره... جشنی... عیدی... چیزی نیست... پس این

پرچم‌ها چی به؟!، بد او اسی افتادم از ماه و اسکله پرسیدم:

- چه خبره پرچم زدن؟

- نمی‌دانم لابد یک میهمان خارجی میاد

تعجبم بیشتر شد... چون همچو خبری تو روزنامه‌ها

چاپ نشده بود... نمیتونستم تا دلیل این کار رو بفهمم دنبال

کارم بروم... داشتم دیوانه می‌شدم... روی اسکله این ور

و اونور میرفتم.. رئیس اسکله را که از دوستان قدیمی‌ام بود

دیدم... بعد از چاق سلامتی پرسید:

- امری و فرمایشی داشتین؟

پرسیدم:

- این پرچم‌ها را چرا زدین؟ چه خبره؟

خندید و جواب داد:

- از برکت باران جشن گرفتیم..

فهمیدم شوخی میکند، از لحن کلامش معلوم بود

دوباره اصرار کردم:

- جداً جریان چی به؟..

- راستش باران که آمده و انبار پر آب شد زیر پر
چم ها آب افتاده بود برای اینکه خشک بشن به تیرها
آویزان کردیم!!

از ناراحتی نجات پیدا کردم ولی بعلت قاطی شدن
افکار و احساساتم یادم رفت میوه و شیرینی بخرم وقتی هم
بنخانه رسیدم خیلی از ظهر می گذشت ... زخم غر و غرکنان
گفت :

- مرد کجا مونده بودی ؟ .. میهمانها بسکه انتظار
کشیدن خسته شدن و ناهار نخورده رفتند!!!
خندیدم و گفتم:

- چون باران آمده منم شل شدم و نمیتونم راه برم!!

داستان صندلی

همانطور که آدم‌ها خوشبخت و بدبخت هستند، توی
حیوانات و نباتات حتی اشیاء هم خوشبخت و بدبخت پیدا
میشه.

من داستان صندلی کافه رستوران هستم... با اینکه سنین
خدمتم هنوز به یکسال نرسیده، جسم چنان فرسوده شده که
گمان نمی‌کنم یکسال دیگه بتونم دوام بیارم...
کار من هر روز از صبح زود شروع میشه و تا دو سه
ساعت بعد از نصف شب ادامه داره. در این هفده هیجده ساعت
بلا نمیمونه که سرم نیارن..
اول صبح کارگرهایی که هنوز گیج خواب هستند واز

ناراحتی بزمین وزمان فحش میدن برای تمیز کردن سالن
 مرا مدتی اینور وانور می کشند.. بالکدگنار میزنند...
 بعد نوبت به گارسون‌ها میرسد آنها ظاهراً میخواهند
 سروصورتی بکارها بدهند ولی بعضی وقت‌ها چنان باخشونت
 مرا بزمین میکوبند که صدای آه و ناله‌ام به آسمان میرود.
 باز خدا پدرشان را بیامرزد که بعد از هزار زحمت و
 ناراحتی دستمالی به سروصورت می کشند و تمیز می کنند...
 از ساعت ده صبح وظیفه رسمی ما شروع میشود... از
 موقعی که اولین مشتری توی رستوران می‌آید تا وقتی که آخرین
 نفر از سالن خارج میگردد چشم من نگران حرکات و رفتار
 آنهاست ...

از این میترسم که آدم چاق و چله‌ای هوس نشستن روی
 من را داشته باشد.

بعضی از این شیر پاک‌خورده‌ها بقدری سنگین وزن و
 گردن کلفت هستند که وقتی روی من می‌نشینند ستون فقراتم
 بصدا درمی‌آید. و پایه‌هایم نزدیک است از جا کنده شود... اما

بعضی دیگر برعکس خیلی رعایت مرا میکنند
 بدبختی اینجاست که بیشتر مشتریهای من مست هستند
 و نمیتوانند حرکات و رفتار خودشان را کنترل کنند..
 هر روز در حدود سی چهل نفر روی من می نشینند ..
 اینها همانطور که ظاهرشان با هم فرق دارد افکارشان و
 غم‌هایشان و درد دل‌هایشان با یکدیگر متفاوت است.
 اولین مشتری دیروز من يك آقای چاق و سنگین
 وزنی بود.. ظاهراً خیلی مودب بنظر میرسید . ولی بمحض
 اینکه شروع بحرف زدن کرد معلوم شد چکاره است...
 درحالیکه اول و آخر هم جمله اش يك فحش رکیک
 چاشنی می کرد با دوستش شروع به درددل نمود:
 - پدر و مادر فلان‌ها خیال کردن برای «داشیت» هم
 می تونن شاخ و شونه بکشن!! حسنی تو بمیری مرگ آ بجیت
 اگر شرکت گوشت بخواد با من بد تا کنه! یکساعته ده هزار تا
 گوسفند می ریزم تو بازار و وضع شرکت را بی ریخت می کنم!
 رفیقش جواب داد.

حق داری بابا... این لامروت‌ها همش بما‌ها زور
میکن... شهرداری هم طرف اونارومی‌گیره!

- درسته... من نمیدونم به شهرداری چه مربوطه!
وزارت کشور موافق اونوقت شهرداری مدعی میشه!!

- شهرداری فقط بلده دوره‌گردها ولیمو فروش‌ها را
اذیت بکنه. کج‌ازورش میرسه کارگوشت رادرست‌کنه!!

- حسنی از لجنش مشت محکمی حواله‌من کرد و صدای
مخصوصی از دهنش خارج شد:

- پف... از دست این لاکردارها آدم نمیدونه چکار
کنه!!

از بسکه هر دو تا شان کلافه بودند زیاد نه‌نشسته و خوش‌بختانه
خیلی زود رفع مزاحمت کردند و رفتند تا با ما مورین مربوطه
مشکلات را دوستانه حل کنند!

مشتری دوم من هم يك آدم چاق و ارباب‌مسلك بود که
دو تا از نوکرها و پیشکارهاش دنبالش بودند، وقتی نشست
روی من مثل بچه‌ای که مرض «ولولک» داره شروع به «ول»

زدن کردا!! مرتب عقب و جلو میرفت و روی من فشار می‌آورد
بندهای من طوری صدا می‌کردم که نزدیک بود خرد شود..
مفصل‌هایم از جایش در می‌آید..

پس از اینکه غذا سفارش دادند ارباب خطاب به آن
دو نفر گفت:

- دولت نمیتونه قیمت گندم را پائین بیاره.. اگر اینکار
را بکنه عقل مارا که گرم نخورده!! از یک راه دیگه وارد
میشیم.

- بعله... راه حرامزادگی را نمیتونن ببندن! اونا
قیمتش را گران میکنند، ماهم شن و سنگ توی گندم را زیاد
میکنیم،

در اینموقع ارباب با صدای بلند دماغش را پاك كرد
كمی از آب دماغش روی شلوارش ریخت. من با اینکه صندلی
هستم دلم بهم خورد تاچه رسد به رفقاییش..

بعد از رفتن آنها يك زن و يك مرد پیش من آمدند...
زن روی من نشست... اما چه نشستی، برای اینکه دامنش

چروك نشودان را جمع كرد... جای شما خالی چه منظره
خوبی!!

هما انطور که روی پوست بدن من لیز می خورد زانوهایم
شروع بلرزیدن کرد! مخصوصاً رایحه دل انگیزی که از سر تا
پایش متصاعد بود هیجان عجیبی در پی کرم انداخت نمی دانم
چه نوع ادوکلنی مصرف کرده بود، حتی باهایش بوی کرم
مخصوصی می داد. با اینکه صندلی هستم اگر بجای چهار تا
«پا» دو تا دست، داشتم دلی از عزادر می آوردم!

اما حیف! ما چون صندلی هستیم زیر بار دیگران آن
قدر باید زجر بکشیم تا عمرمان پایان برسد!
اگر گاه گاهی هم یکی از این خانمهای خوشگل و
مامانی، مشتری ما نباشند، این بار سنگین زندگی را چطور
میتوانیم تحمل کنیم!

ماها وزن سنگین مشتری های جورواجور را بدوش
میکشیم باین امید که در چنین لحظاتی مزه زندگی را بچشیم
پاهای مرد باهیجان عجیبی بطرف من آمده اگر صندلی

دیگری بود وحشت میکرد. ولی من از این منظره ها زیاد دیده‌ام چشم و گوشم از این حرکات پراست! مطمئنم با من کاری ندارد و در جستجوی ساق‌های خانم بحرکت آمده.

صدای هیجان آورد مرد بگوشم می‌رسد:

«عزیزم بخور ناز نکن، نمی‌دانی چقدر دوست دارم.»

من از این جمله ها هم زیاد شنیده‌ام و حتی می‌توانم

حدس بزنم خانم چه جوابی باو میدهد. بله درست همان

حرف را تکرار میکنند.

«بیخود اصرار نکن، من تا بحال از این «چیز» ها

نخوردم!»

حیف که زبان ندارم، والا از همین جا داد میکشیدم

«فلان فلان» شده نو که این قدر پاك و نجیبی پس چرا با يك

مرد غریبه به اینجا آمده‌ای؟»

بالاخره صحبت اینها هم تمام می‌شود،

با هم توافق می‌کنند و با خوشحالی خارج می‌شوند.

باز هم چندتا مشتری دیگر می‌آید و من تا آخر شب مجبورم

از آنها پذیرایی کنم.

در حالیکه بعضی از دوستان من در همین شهر زندگی
راحت و مجللی دارند کسی که روی آنها مینشینند درست
چهار سال دیگر بلند میشود. انکار آنها را با سرپشم روی
صندلی چسبانیده اند... هم صندلی ممنون است هم آنکه روی
آن نشسته... ولی کو آن شانس؟

پایان

آنچه تاکنون از این نویسنده بوسیله دنیای کتاب
منتشر شده

- ۱- خدا بدنده
- ۲- تا کسی پنج ریالی
- ۳- خاطرات يك تبعیدی
- ۴- آدمهای عوضی
- ۵- زن بهانه گیر
- ۶- تف سر بالا
- ۷- بمن چه مربوطه
- ۸- سیاحتنامه
- ۹- تا کتک نخورم آدم نمیشم
- ۱۰- نابغه هوش
- ۱۱- مجسمه حماقت



دنیای کتاب

تهران-شاه آباد پاساژ اقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

۸۰ ریال